

کنج حضور

متن کامل برنامه

۹۹۴

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۴ بهمن ۱۴۰۲

با تو حیات و زندگی، بی تو فنا و مُردنا
زان که تو آفتابی و، بی تو بُودِ فِسرَدنا

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹

www.parvizshahbazi.com

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاش‌های متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهربار ۹۹۴

امیرحسین حمزه‌ثیان از رشت	الناز خدایاری از آلمان	الهام فرزامنیا از اصفهان
پارمیس عابسی از یزد	عارف صیفوری از اصفهان	اعظم جمشیدیان از نجف‌آباد
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	نصرت ظهوریان از سنندج
مهردخت از چالوس	ریحانه شریفی از تهران	زهرا عالی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	شبیم اسدپور از شهریار	راضیه عمادی از مرودشت
علیرضا جعفری از تهران	فاطمه زندی از قزوین	مرضیه از پردیس
فرشاد کوهی از خوزستان	مانا گودرزی	کمال محمودی از سنندج
لاله رضانی از اصفهان	لیلی حسینقلی‌زاده از تبریز	مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت
مریم زندی از قزوین	یلدا مهدوی از تهران	فرزانه پورعلیرضا از تهران
مهران لطفی از کرج	بهرام زارعیپور از کرج	ناهید سالاری از اهواز
مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد	رویا اکبری از تهران	فریبا فتاحی از مازندران
ریحانه رضایی از استرالیا	پویا مهدوی از آلمان	

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع کلی برنامه شماره ۹۹۴:

همان‌طور که جسم ما از آفتاب بیرونی گرما می‌گیرد و زنده می‌ماند، ما به‌لحاظ معنوی و روحی هم احتیاج به غذایی داریم که باید از آفتاب زندگی یعنی خداوند بگیریم، پس باید با او و مرکز عدم باشیم. اگر با مرکز جسمی و بی او باشیم، افسرده و منجمد خواهیم شد.
- غزل شماره ۴۹ از صفحه ۵ تا صفحه ۵

بخش اول از صفحه: ۶ تا صفحه: ۳۳

- تفسیر بیت اول و سپس بیت دوم غزل و بررسی دایره‌ها به‌همراه هر یک از این ابیات
- ابیاتی برای روشن شدن معنای دو بیت اول غزل اصلی، از جمله:
- مجموعه ابیات دفتر چهارم از بیت ۱۳۸۳ تا ۱۳۸۶ در بیان قدرت تخریب من‌ذهنی به‌عنوان قرین انسان
- مجموعه ابیات ۵۰۷ تا ۵۱۰ دفتر سوم، در بیان مفهوم «استدراج» بدین معنی که من‌ذهنی از کودکی به‌تدریج در انسان قوی‌تر شده و قبض بیشتری ایجاد می‌کند.

بخش دوم از صفحه: ۳۴ تا صفحه: ۶۴

- مجموعه ابیات ۷۰۸ تا ۷۲۶ دفتر دوم که بیان می‌کند هر چیز حادثی مانند فکر و هیجان‌ات یا عقل ما، پرتو قرضی از زندگی‌ست. در عین حال که از آن‌ها استفاده می‌کنیم ولی نباید به آن‌ها بچسبیم.
- مجموعه ابیات ۲۵۹۷ تا ۲۶۰۲ دفتر اول در بیان مفهوم «تصاریف خدایی» به‌معنای مراحل تدریجی تبدیل خدایی در انسان
- مجموعه ابیات ۳۳۸۶ تا ۳۳۹۹ دفتر ششم، بیان می‌کند گرچه ما انسان‌ها از من‌های ذهنی که اسیران این جهان هستیم پناه و کمک می‌گیریم، ولی خداوند این ایراد را به ما نمی‌گیرد و همچنان کار خودش که رحمت اندر رحمت است را می‌کند.
- مجموعه ابیات ۱۹۸۳ تا ۱۹۸۷ دفتر دوم در تأکید بر قرار گرفتن زیر تربیت انسانی زنده به زندگی مانند مولانا
- بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به‌همراه بیت اول و دوم غزل اصلی

بخش سوم از صفحه: ۶۵ تا صفحه: ۱۰۰

- بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی، به همراه ابیات مربوطه هر یک از این اشکال
- بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی به همراه دو بیت اول غزل
- بررسی مثلث ستایش و مثلث تغییر با مرکز عدم و مرکز همانیده، به همراه دو بیت اول غزل اصلی
- برگشت به غزل برنامه و خلاصه تفسیر دو بیت اول
- تفسیر مابقی ابیات (سوم تا پنجم) غزل، به همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات
- ابیاتی مرتبط با سه بیت آخر غزل در تأکید بر خاموشی و مردن نسبت به من‌ذهنی
- شروع ابیات ترتیبی از بیت ۲۵۰۰ دفتر ششم و مقدمه‌ای برای شروع داستانی از دفتر ششم که بیان می‌کند واکنش‌های فردی و جمعی مانند جنگ، و همه سروصدهایی که ما راه انداخته‌ایم، بدین معنی‌ست که مرکز ما جسم است و با چشم خدا نمی‌بینیم.
- داستانی تحت عنوان «منادی کردن سید ملک ترمذ که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند رود به فلان مهم، خلعت و اسب و غلام و کنیزک و چندین زر دهم، و شنیدن دلچک، خبر این منادی در ده، و آمدن به اولاقی نزد شاه که من باری نتوانم رفتن» از بیت ۲۵۱۰ تا ۲۶۳۱ دفتر ششم

بخش چهارم از صفحه: ۱۰۱ تا صفحه: ۱۳۰

- ادامه داستان دفتر ششم، به طور خلاصه می‌گوید ما ذهناً می‌دانیم که باید مجدداً به خداوند زنده شویم، ولی هر کاری که می‌کنیم معنی‌اش این است که نمی‌خواهیم به وحدت برسیم، بلکه می‌خواهیم من‌ذهنی را نگه داریم.

بخش پنجم از صفحه: ۱۳۱ تا صفحه: ۱۴۶

- ادامه و اتمام داستان دلچک و شاه از دفتر ششم، و تأمل روی آن برای خارج شدن از این توهم من‌ذهنی که خداوند به ما ظلم کرده و عادل نیست.



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

با تو حیات و زندگی، بی تو فنا و مُردنا
زان که تو آفتابی و، بی تو بُودِ فِسرْدنا

خلق بر این بساطها، بر کف تو چو مُهرهای
هم ز تو ماه گشتنا، هم ز تو مُهره بُردنا

گفت: دَمَم چه می دهی؟ دَم به تو من سپرده ام
من ز تو بی خبر نی ام در دَمِ دَمِ سپردنا

پیش به سَجده می شدم، پست خمیده چون شتر
خنده زنان گشاد لب، گفت: درازگردنا

بین که چه خواهی کردنا، بین که چه خواهی کردنا
گردن دراز کرده ای، پنبه بخواهی خوردنا

مُهره بُردن: کنایه از برنده شدن
دَم دادن: دمیدن، افسون خواندن بر مار، در این جا فریب دادن.

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

با تو حیات و زندگی، بی تو فنا و مُردنَا زان که تو آفتابی و، بی تو بُودِ فِسرْدنَا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

پس مولانا امروز می‌گوید که ای زندگی، ای خداوند اگر با تو باشم، وصل به تو باشم، از جنس تو باشم، در این صورت هم زنده‌ام، هم زندگی می‌کنم. اگر به تو وصل نباشم، بی تو باشم، در این صورت مُردم و هیچ شدم، در این جا فنا یعنی هیچ ارزشی ندارم، برای این‌که تو به من به مثال آفتابی و اگر تو نباشی، من افسرده می‌شوم، منجمد می‌شوم.

همین‌طور که می‌بینید مولانا این آفتابِ خودمان را که به ما گرما می‌دهد، نور می‌دهد، مثال می‌زند. و این آفتاب اگر نباشد، ما نه می‌توانیم ببینیم، نه از جایی می‌توانیم گرما بگیریم، ما منجمد می‌شویم، یخ می‌زنیم و از بین می‌رویم.

و می‌خواهد به ما بگوید که ما در واقع به‌لحاظ معنوی هم همین‌طور هستیم. درست است که جسم ما گرما می‌گیرد از این آفتاب و زنده می‌ماند، به‌لحاظ معنوی و روحی هم احتیاج به غذایی داریم که باید از آفتابِ زندگی بگیریم، یعنی از خدا بگیریم. این در واقع موضوع این غزل است. همین‌طور که می‌بینید غزل کوتاه است، پنج بیت است. بعضی موقع‌ها به‌نظر می‌آید که خب غزل کوتاه ممکن است پیغام کاملی نداشته باشد، ولی خواهیم دید که این غزل پیغام کامل دارد.

اولاً این‌که وقتی می‌گوید «با تو» و «بی تو» معلوم می‌شود که ما می‌توانیم با او باشیم و بی او باشیم. پس لازم است با او باشیم. حالا می‌پرسیم او کیست؟ او خداست، زندگی است که این شکل‌ها معمولاً نشان می‌دهند که ما از جنس او هستیم.

<p>شکل ۲ (دایره عدم)</p>	<p>شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)</p>	<p>شکل ۰ (دایره عدم اولیه)</p>
--------------------------	----------------------------------	--------------------------------



همین طور که می بینید ما قبل از ورود به این جهان از جنس او هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، یعنی خداوند هستیم، مرکز ما عدم است و این چهارتا خاصیت لازم برای زندگی را یا زندگی کردن را از خود زندگی می گیریم، عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت، و با او هستیم.

ولی وقتی وارد این جهان می شویم، یک دفعه بی او می شویم [شکل ۱ (دایره همانیدگیها)]. چه جور می گوییم همانیده می شویم با چیزهایی که ذهنمان نشان می دهد و برای بقای ما در این جهان مهم هستند. برخی از این اقلام داخل این دایره گذاشته شده اند، مثل اعضای خانواده، پول و بدنمان و باورهايمان از هر نوع.

به این ترتیب ما اینها را تجسم می کنیم و چون امتداد خداوند هستیم، خلاق هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، می توانیم به اینها [شکل ۱ (دایره همانیدگیها)] حس هویت تزریق کنیم. به محض این که حس هویت تزریق می کنیم، یک وجود دیگری به وجود می آید که از جنس فکر است و با هم هویت شدن در واقع آن می شود مرکز جدید ما. پس مرکز ما عوض می شود، قبلاً عدم بود، هیچ بود، خداوند بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن می شود جسم [شکل ۱ (دایره همانیدگیها)]. این جسمها هم جسمهای فکری هستند، می دانید. و الآن دیگر عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آنها می گیریم.

این حالتی است که فکر از روی این چیزها رد می شود، تندتند رد می شود و یک تصویر ذهنی به وجود می آید که اسمش را گذاشتیم من ذهنی، در این حالت بی او می شویم. پس قبلاً با او بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن بی او شدیم [شکل ۱ (دایره همانیدگیها)]. این حالت را می گوید فنا و مردگی. در این حالت می دانید عقل ما می شود عقل من ذهنی و هشیاری ما می شود هشیاری جسمی و انسانها من ذهنی درست می کنند، فکر می کنند این من ذهنی هستند.

سؤال پیش می آید که آیا این من ذهنی درست کردن و جدا شدن حتماً لازم است؟ جوابش این است که بله لازم است. اگر ما من ذهنی درست نکنیم، نمی توانیم در جهان باقی بمانیم، از بین می رویم. ولی درست کردن من ذهنی و همانیدن با این چیزها یک حد و حدود دارد که حد و حدودش را زندگی می داند، ولی ما کنترل را از دست زندگی درمی آوریم و آدمها را با چیزها هرچه بیشتر همانیده می کنیم.

انسانها به صورت بچه بدون توجه به این که این همانیدن یک توازنی باید داشته باشد، با هرچه که گیرشان می آید همانیده می شوند، در نتیجه یک من ذهنی خیلی ضخیمی به وجود می آورند و با هر چیزی که همانیده بشویم شما می دانید ایجاد درد می کند.



و همین‌طور که داخل دایره می‌بینید درد یکی از این اقسام است که نتیجهٔ همانش است و با درد هم ما همان‌دیده می‌شویم. در نتیجه در ما مقدار زیادی درد درحالی‌که لازم نیست ذخیره می‌شود و این درد نشان همین افسردگی است.

حالا به‌نظر می‌آید بزرگان پیشنهاد می‌کنند که تا ده‌سالگی، دوازده‌سالگی داشتن این من‌ذهنی مجاز است، ولی هرچه بیشتر جلوتر می‌رویم، سنمان بالاتر می‌رود، اگر قرار باشد با چیزهای بیشتری همان‌دیده بشویم، منجمدتر خواهیم شد، کما این‌که می‌بینید حال ما به‌عنوان انسان در ده‌سالگی بهتر از بیست‌سالگی و سی‌سالگی، همین‌طوری که سنمان بالا می‌رود و من‌ذهنی هم ادامه دارد، ما افسرده‌تر می‌شویم.

اما پس چاره چیست؟ چاره این است که انسان‌هایی مثل مولانا، درواقع تبدیل شده‌اند و مدت کوتاهی در این من‌ذهنی بوده‌اند، اولاً کشف کرده‌اند که این من‌ذهنی «آن‌ها» نیست، بیشتر ما انسان‌ها کشف نمی‌کنیم، همین من‌ذهنی را خودمان می‌دانیم.

مولانا می‌فرماید که الان آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، می‌آید مرکزت، می‌شود عینک دید تو، تو بیا درک کن که آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد مهم‌تر از خداوند نیست [شکل ۲ (دایره عدم)]، مهم‌تر از اصلت نیست که قبلاً آن بودی، قبل از ورود به این جهان آن بودی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، حالا این جسم‌ها که این‌قدر مهم شده‌اند، واقعاً درک کن که چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد این‌قدر مهم نیست که مرکز تو بشود، الان مرکز تو شده [شکل ۱ (دایره همان‌دیدی‌ها)].

تو بیا این‌ها را زیر نظر داشته باش، هل بده برود به حاشیه [شکل ۲ (دایره عدم)]، مرکزت را دوباره با نیاوردن این چیزهای ذهنی به مرکزت عدم کن. اسم این را می‌گوییم فضاگشایی. گاهی اوقات می‌گوییم تسلیم و این کار با پذیرش اتفاق این لحظه بدون قیدوشرط و قبل از رفتن به ذهن صورت می‌گیرد و بلافاصله مرکز دوباره عدم می‌شود.

مرکز وقتی عدم می‌شود یعنی مثل این‌که می‌گوییم اصل ما یا خداوند می‌آید دوباره مرکزمان و اختیار از من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همان‌دیدی‌ها)] بیرون می‌آید، می‌افتد دست خداوند [شکل ۲ (دایره عدم)]، یا دست زندگی. و اگر وضعیت را در این حالت بتوانیم نگه داریم، ما یواش‌یواش این حالتمان را که مرکز ما همیشه جسم است [شکل ۱ (دایره همان‌دیدی‌ها)]، عوض می‌کنیم و مرکز ما همیشه عدم می‌شود.



مرکز ما عدم می‌شود، می‌شویم دوباره با او. پس با او، این هم که کامل است [شکل ۰ دایره عدم اولیه]، هیچ همانندگی نمانده. با او حیات و زندگی است، این بی او [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها] است، با او حیات و زندگی است، یعنی هم زنده هستیم و هم زندگی می‌کنیم، بی او نه.

حالا شما می‌خواهید انتخاب کنید، واقعاً انتخاب می‌کنید که با او باشید یا بی او باشید. و اگر به اندازه کافی سنتان بالا رفته، می‌دانید که به تدریج آدم افسرده‌تر می‌شود، پژمرده‌تر می‌شود، دردهای مختلفی ایجاد می‌کند، مثل رنجش و مثل حسادت، مثل خشم و همه را شما می‌دانید، نگرانی از آینده، افسوس گذشته، این‌ها همه خاصیت‌های بی او بودن است.

همین‌طور که می‌بینید بی او بودن به ما یک رفتارهایی را تحمیل می‌کند که همه دردزا است. پس فهمیدیم، اگر با او باشیم و می‌توانیم با او باشیم هشیارانه، الآن شما تصمیم می‌گیرید که من نمی‌خواهم دیگر افسرده بشوم، پس من درک می‌کنم که آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد به مرکزم نیاورم. برای این کار نباید مقاومت نشان بدهم به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، چون اگر مقاومت نشان بدهم، معنی‌اش این است که آن مهم است. به هر چیزی که مقاومت نشان می‌دهید یعنی آن مهم است.

اگر یک چیزی برای شما مثلاً علی‌السویه باشد، اصلاً مهم نباشد، به مرکزتان نمی‌تواند بیاید. مثلاً ما می‌گوییم دو دوتا چهارتا. خب این هیچ‌گونه هویتی در آن نیست، به مرکز ما نمی‌آید. ولی اگر یکی به ما بگوید که شما ریاضیات نمی‌دانی، به من بر بخورد، دو دوتا چهارتا می‌آید به مرکز من. و بنابراین یواش‌یواش مرکز من از این همانندگی‌ها آزاد می‌شود [شکل ۲ دایره عدم].

اجازه بدهید بیت دوم می‌گوید که

خلق بر این بساطها، بر کف تو چو مهرهای
هم ز تو ماه گشتنا، هم ز تو مهره بُردنا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

مُهره بُردن: کنایه از برنده شدن

«خلق» یعنی انسان‌ها، البته تمام موجودات، ولی حالا ما در مورد انسان در نظر می‌گیریم، هر کسی یک صفحه شطرنجی دارد، دارد بازی می‌کند.



ولی می‌گوید در دست تو مانند مهره‌های شطرنج است، تو آن‌ها را هی برمی‌داری این‌ور آن‌ور می‌کنی، گرچه که آن‌ها فکر می‌کنند خودشان بازی می‌کنند. هم از طریق تو، به وسیله تو «ماه» می‌شوند، هم به وسیله تو «مهره» می‌برند. حالا ما ماه گشتن را همین فضاگشایی گرفتیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، توجه می‌کنید؟ مهره بردن را یعنی بردن این مهره‌ها [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)] یک عده‌ای همانی‌گی جمع می‌کنند و انباشته می‌کنند مرکزشان را. یک عده‌ای هم فضا را باز می‌کنند [شکل ۲ (دایره عدم)]، دوباره ماه می‌شوند. وقتی ما از همانی‌گی‌ها رها می‌شویم، دوباره چه می‌شویم؟ از جنس او می‌شویم، از جنس خداوند می‌شویم و ماه می‌شویم.

پس بنابراین، البته آمدیم در این جهان که ماه بشویم هشیارانه، این مقصود ما است دیگر. ولی فعلاً هر کسی در بساط شطرنجش دارد بازی می‌کند، فکر می‌کند خودش بازی می‌کند و مولانا ثابت کرده، الآن هم ابیاتش را برایتان می‌خوانم. گرچه که ما بازی می‌کنیم، باید تدبیر این من‌ذهنی‌مان را بیندازیم دور و تدبیر تو را بگیریم. چه‌جوری تدبیر او را می‌گیریم؟ با فضاگشایی و عدم کردن مرکز. می‌گوید که فقط تو می‌توانی ما را از این همانی‌گی‌ها و از این مردن رها کنی.

پس این‌طوری شد، ما از او جدا شدیم، وقتی جدا شدیم از جنس او بودیم، از جنس آلت هستیم ما، از جنس زندگی هستیم، وارد این جهان شدیم با چیزهای ذهنی همانی‌ده شدیم، جدا شدیم، افسرده شدیم. و در طول این من‌ذهنی در واقع در بساط شطرنج‌مان نشسته‌ایم، که بساط شطرنج‌مان همان صفحه ذهن ما است، هی با سبب‌سازی چیزها را این‌ور آن‌ور می‌کنیم، حواسمان نیست که درست است که ما بازی می‌کنیم، ولی به وسیله آن توانایی بزرگ و عقل بزرگ خداوند داریم هدایت می‌شویم به سوی مقصودمان.

مقصودمان این بوده که بیاییم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شویم، نه این‌که شما بگویید که خب من این خانه خریدم، موفق شدم، چه می‌دانم آن یکی کالا را فروختم ضرر کردم، این‌جا موفق شدم، آن‌جا ضرر کردم، شکست خوردم، این را نمی‌گوید. برای همین گفتیم که مردم در این بساط در دست تو، کف تو مانند مهره‌های شطرنج هستند، و یا به وسیله تو ماه می‌شوند اگر تدبیرشان را بدهند دست تو، اگر ندهند دست تو، فقط مهره می‌برند. مهره می‌برند یعنی چه؟ در امر انباشتن موفق می‌شوند [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)]، بله؟ ولی در امر ماه شدن موفق نمی‌شوند.

پس یکی از معانی این بیت این است که شما تدبیرتان را بدهید دست او، تدبیرتان را بدهید دست او و در بساط شطرنجتان با من‌ذهنی‌تان بازی نکنید. یعنی با این حالت [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)] فکر نکنید، برحسب همانی‌گی‌ها فکر نکنید، برحسب سبب‌سازی فکر نکنید. و فکر نکنید که به اصطلاح موفقیت در تنظیم یا حرکت دادن مهره‌ها



واقعاً موفقیت است. موفقیت ما این است که به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، این از دست ما بر نمی‌آید، چون ما فعلاً همانیده هستیم و عقل جزوی داریم.

عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون عقل کلی، ایمن از ریب المنون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

رَبِّ الْمُنُونِ: بُرندۀ شک، حوادث ناگوار روزگار.

به‌عنوان عقل جزوی که این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نشان می‌دهد، بعضی موقع‌ها موفق می‌شویم در امور مادی‌مان، بعضی موقع‌ها هم شکست می‌خوریم. ولی هیچ موقع از عواقب پزمردگی که الآن در این غزل می‌گوید، ما مصون نمی‌توانیم بمانیم، مگر کار را بدهیم دست عقل کل و این موقعی است که شما فضاگشایی می‌کنید.

و فضاگشایی هم یعنی این‌که فقط این درک را داریم ما که آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد که در مقابلش مقاومت می‌کنیم، از آن زندگی می‌خواهیم، برای ما مهم است، حقیقتاً مهم نیست. آن عقل ما که حاصل سبب‌سازی است، آن عقل جزوی مهم نیست، این تدبیر خوب نیست، تدبیر را باید بیندازیم دور تدبیر من‌ذهنی را و کار را ندهیم دست من‌ذهنی.

هیچ نبردست کسی مهره ز آنبان جهان رنجه مشو، زان که تو هم مهره ز آنبان نبری

مهره ز آنبان نبرم، گوهر ایمان ببرم
گر تو به جان بخل کنی، جان بر جانان نبری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۵)

آنبان: کیسه بزرگ که از پوست دباغی‌شده بز یا گوسفند درست کنند. توشه‌دان.

بُخل: حسد، رشک، بخیل بودن

همین‌طور که می‌بینید مهره را در این‌جا معادل همین چیزهای مادی و همانیدگی‌ها می‌بینند. می‌گوید هیچ‌کسی در این جهان به‌اصطلاح از آنبان این جهان، از ذهن یک چیزی را جدا نکرده، پولش را نبرده، خانه‌اش را نبرده. «هیچ نبردست کسی مهره» از کیسه جهان، تو هم خودت را اذیت نکن، موقع مردن مهره را، همانیدگی را با خود نمی‌توانی ببری.



بعد می‌گوید نه من حواسم جمع است، شما هم الآن می‌گویید حواسم جمع شد دیگر. من «مهره ز انبان نبرم»، بله من اصلاً نمی‌خواهم مهره ز انبان ببرم، پس چه می‌خواهم ببرم؟ می‌خواهم «گوهر ایمان» ببرم. گوهر ایمان همان زنده شدن به زندگی که به‌طور هشیارانه در شما صورت می‌گیرد، اگر مرکزتان مجدداً عدم بشود.

این عدم کردن مرکز و فضاگشایی به‌وسیله شما باید صورت بگیرد. این یک کاری است که شما باید انجام بدهید، اگر شما این را تشخیص ندهید انجام بدهید، در این صورت کار صورت نخواهد گرفت. ولی اگر تو می‌گویی بخل داشته باشی، یعنی با هشیاری جسمی عمل کنی، به جان بخشیدن، به زنده شدن خودت حتی بخل کنی، در این صورت جانت را بر جانان نخواهی برد، دوباره نمی‌توانی با او پیوند بخوری.

فقط خواستم «مهره» را ببینید چه هست.

خلق بر این بساطها، بر کف تو چو مهرهای هم ز تو ماه گشتنا، هم ز تو مهره بُردنا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

پس بیتی که داشتیم می‌گفت که خب یک کسی الآن تصمیم بگیرد، «مهره» می‌خواهد ببرد، می‌خواهد هی برنده بشود در چیزهای مادی یا می‌خواهد «ماه» بشود، شما می‌خواهید ماه بشوید.

بعضی از بزرگان ادب ما به‌جای «ماه» گذاشته‌اند «مات». اگر بگذاریم «مات گشتنا، هم ز تو مهره بُردنا»، در این صورت مات گشتن را باید بگوییم همین همانیدگی‌ها را جمع کردن، مهره بردن را معنی باید بکنیم که یعنی موفق شدن، همین ماه شدن. بنابراین هر دو جور می‌توانید بگیرید. آقای فروزانفر این نسخه را گرفته‌اند، «ماه» گشتن. ماه گشتن یعنی دوباره از جنس زندگی شدن.

اجازه بدهید عرض کنم خدمتان یک بار دیگر که به این ترتیب که ما همانیده می‌شویم و من‌ذهنی به‌وجود می‌آوریم، گفت من‌ذهنی ما را از زندگی جدا می‌کند و ما افسرده می‌شویم، منجمد می‌شویم، مثل این‌که این خورشید به ما نمی‌تابد، نه تنها ما منجمد می‌شویم، افسرده می‌شویم، بلکه این من‌ذهنی بسیار بسیار مخرب است، خراب‌کننده است و در واقع تماس ما را با خداوند قطع می‌کند، روابط ما را خراب می‌کند و هر جا که به‌وجود می‌آید، کما این‌که ما الآن خیلی داریم سعی می‌کنیم من‌های ذهنی خوبی به بار بیاوریم، اشتباه می‌کنیم. و هر کسی که من‌ذهنی‌اش به درجه‌ای رسیده که بعد از ده دوازده سالگی گذشته، این یک باشنده خراب‌کننده است، فقط شعرش را برایتان می‌خوانم:

مسجدست آن دل، که جسمش ساجدست

یار بد خروَب هر جا مسجدست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۳)

یار بد چون رُست در تو مهرِ او

هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۴)

برکن از بیخش، که گر سر برزند

مر تو را و مسجدت را برکند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۵)

خروَب: گیاه خرنوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

مسجد این فضای گشوده شده است. و خروَب، خراب‌کننده، من‌ذهنی شما است یا هر من‌ذهنی دیگر. توجه می‌کنید؟ و هر کسی که الآن می‌گوییم جسمش ساجد بشود، یعنی شما به‌عنوان من‌ذهنی بگویید که من فهمیدم و بعد از این آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد برای من مهم نخواهد بود و به مرکز نمی‌آید، این شامل هر چیز ذهنی است، هر چیز ذهنی. مثلاً چیزی همسران می‌گوید، این یک چیز ذهنی است، به شما برمی‌خورد، خوب نباید مهم باشد، اگر مهم است، حرف‌هایی که دیگران می‌زنند، رفتاری که می‌کنند، آن‌طوری که مثلاً می‌نشینند، راه می‌روند، حرف می‌زنند، عمل می‌کنند، معامله می‌کنند، هر کاری می‌کنند، چیز ذهنی است، به شما بر نمی‌خورد.

«مسجدست آن دل، که جسمش ساجدست» اگر جسم شما ساجد باشد، به شما بر نمی‌خورد، اگر برمی‌خورد یعنی ناموس دارید شما و درد دارید. حالا، «یار بد» همین من‌ذهنی شما است یا کس دیگر، هر جا باشد این خراب‌کننده است، چه را خراب می‌کند؟ مسجد را، مسجد همان محل عبادت ما یا تماس ما با خدا است، در این‌جا فضای گشوده شده است. و این مسجد را خراب می‌کند، یعنی دیگر ما نمی‌توانیم با او در تماس باشیم.

و الآن می‌گوید که یار بد چه من‌ذهنی خودت باشد چه دیگران، اگر عشقش، مهرش در دل تو روید و تو عاشق آن شدی، که ما شده‌ایم، در این صورت باید از او بگریزی، عاشقش نشوی، مواظب باش!

توجه کنید ما عاشق من‌ذهنی خودمان هستیم و از آن دفاع می‌کنیم، همین را دارد می‌گوید. مواظب باش از من‌ذهنی که خروَب است بگریزی و اصلاً گفت و گو نکن، بحث نکن که این‌طور شد، آن‌طور شد، تمام شد. من‌ذهنی شما خروَب است و باید این را شخم بزنی و از بیخ بکنی.



این برنامه برای این است که من ذهنی شما را از بیخ بکند، اگر سر بزند، در این صورت هم تو را، بدنت را، چهار بُعدت را، بدنت را، فکرت را، هیجانت را، زندگیات را از جا می‌کند، خراب می‌کند، فنا می‌کند، مسجدها را هم خراب می‌کند. مسجد ما خراب بشود، یعنی این فضای گشوده بسته بشود، ما منقبض بشویم، در معرض همین افسردگی هستیم، دیگر خورشید زندگی نمی‌تابد، یعنی ما باید همیشه با خداوند در تماس باشیم. درست است؟

خروب یعنی بسیار خراب‌کننده.

و الآن به شما می‌گوید:

عاشقا، خروب تو آمد کژی همچو طفلان، سوی کژ چون می‌غژی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۶)

می‌غژی: فعل مضارع از غزیدن، به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال.

تمام انسان‌ها در واقع هم بالذات، بالفطره و هم بالقوه عاشق هستند، چون ما از جنس خداوند هستیم و هر چه زودتر دوباره هشیارانه باید از جنس او بشویم. از جنس او شدن، پیوستن به او یعنی عاشق شدن دیگر، یک هشیاری شدن.

«عاشقا» خراب‌کننده تو، خروب تو، کژی تو است. کژی یعنی دیدن برحسب همانندگی، افتادن به سبب‌سازی. چرا متوجه نیستی مثل طفلان؟ چرا چیزهای ذهنی را می‌آوری مرکزت؟ «سوی کژ چون می‌غژی؟» درست است؟

اما شما می‌دانید:

گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

این من ذهنی خودمان گرگ درنده است، باید مواظبش بود و من‌های ذهنی هم که بیرون هستند چون ما عاشق من ذهنی خودمان هستیم و احترام به رفتارهایش می‌گذاریم، که نباید بگذاریم، الآن گفت از بیخ بکن این را به درد نمی‌خورد، در واقع من‌های ذهنی روی ما اثر بد می‌گذارند.



پس من‌ذهنی ما گرگ درنده است و حواست به من‌ذهنی خودت باشد و قرین‌ها را بهانه نکن. نگو بله دیگر ما که نیستیم، مردم من‌ذهنی دارند روی ما اثر بد می‌گذارند. اول مواظب من‌ذهنی خودت باش.

داریم راجع به چه صحبت می‌کنیم؟ که وقتی که ما «بی او» هستیم، افسرده می‌شویم، چرا؟ یک من‌ذهنی درست می‌کنیم که این خاصیت را دارد، خروب است، گرگ درنده هست. و خداوند هم قانونش این است خودش از جنس زندگی است و ما هم او هستیم، از ما مرتب این من‌ذهنی را می‌خواهد جدا بکند، در نتیجه من‌ذهنی ما حول مرگ می‌تند، حول ضرر زدن می‌زند. این بیت که بارها خواندیم:

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

یعنی هر کاری که ما به وسیله من‌ذهنی می‌کنیم، یک ضرری به خودمان می‌زنیم. برای همین اسمش را گذاشته خروب. خروب نه تنها سبب می‌شود که زندگی ما خراب بشود، که می‌گفت بدون تو فنا و مُردگی است، با تو حیات و زندگی است، بلکه اصلاً نتوانیم دوباره به او برسیم. برای این‌که دائماً به خودمان ضرر می‌زنیم. شما اگر من‌ذهنی دارید، مطمئن باشید ضررها را خودتان به خودتان می‌زنید، حواستان باشد.

و دوباره در مولانا هفته‌های قبل خواندیم، گفت که این خاصیت‌های مخرب که ما داریم به ما عارض شده. این عارض شدن هم یعنی تحمیل شده، مثل عارضه مرض می‌ماند. و هر چیز عارضی که از روی توجه و مهم دانستن همانیدگی‌ها یا حادث‌ها، حادث‌ها به وجود آمده، هر چیز عارضی، رایضی هم هست، یعنی تربیت آن را درست می‌کند، برای همین این برنامه را پخش می‌کنیم.

مولانا معتقد است که اگر ما ابیات ایشان را بخوانیم، نمی‌گوید بیایید بخوانید‌ها! ما داریم این را می‌فهمیم از صحبت‌هایش. می‌گوید که هر چیزی غیر از خداوند «حادث» است. این بدن ما تازه درست شده، حادث است، ما خودمان در شکم مادرمان درست کردیم بعد هم رشد کرده، فکرهای ما حادث است، هیجان‌ات ما حادث است و زندگی ذهنی ما حادث است، زندگی اصلی ما حادث نیست، جنس خداوندی ما حادث نیست و چون همانیده شده‌ایم ما چیزهای از نو ساخته، یک خاصیت‌هایی به ما عارض شده، تحمیل شده. و مولانا می‌گوید که نصیحت کردن یعنی همین بیت‌ها را خواندن فایده دارد، سبب می‌شود که ما از این دردها خلاص بشویم، برای همین این‌ها را می‌خوانیم.

لیک گر آن قوت بر وی عارضیست

پس نصیحت کردن او را رایضیست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۷۹)

چون کسی کاو از مرض گل داشت دوست

گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۰)

قوت اصلی را فراموش کرده است

روی، در قوت مرض آورده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۱)

قوت: غذا

رایضی: رام کردن اسب سرکش

«لیک»، الآن شما می‌بینید گفت که در ذهن، ما به‌صورت من‌ذهنی غذای بیرون می‌خوریم، مثلاً غذای درد می‌خوریم ما، غذای رنجش می‌خوریم. این من‌ذهنی خوش‌آدا نیست، این خوش‌آدا هم اصطلاح مولاناست، بدآدا است. یکی از آداهای بدش خواستن است، انتظار دارد هر کسی یک چیزی به او بدهد چون فکر می‌کند آن چیزها زندگی‌اش را زیاده‌تر می‌کند و اگر ندهند می‌رنجد!

رنجش مثلاً بدآدایی است، عارضی است، خشم عارضی است، کینه‌ورزی عارضی است، حسادت عارضی است، نگرانی عارضی است، احساس گناه عارضی است. همه این‌ها چیزهای عارضی است، درست است؟ ما این‌ها را می‌خوریم. خشمگین می‌شویم، خشم را می‌خوریم و بدنمان خراب می‌شود، چهار بُعدمان خراب می‌شود، خراب به‌کار می‌افتد.

پس نصیحت کردن آدم‌هایی مثل مولانا تربیت‌کننده است، «رایضی‌ست»، یعنی ما را درست می‌کند. برای این‌که کسی که به‌خاطر مریض بودن یعنی همانیدن با چیزها «گل» دوست دارد، گل یعنی چیزهایی که از دنیا می‌گیرد می‌خورد، مثل همین خشم و تأیید و توجهی که از ذهن می‌گیریم.

هر غذایی که چیزهای ذهنی به ما می‌دهد، غذای بد است. غذای خوب آن است که فضا را باز کنیم از طرف زندگی می‌آید مثلاً شادی بی‌سبب، مثلاً خرد زندگی، مثلاً حس امنیتی که خداوند می‌دهد، حس هدایت، حس قدرت و همه این‌ها چه هستند؟ از آن‌ور می‌آیند خوبش. بدش از این‌ور می‌آید. بدش چیست؟ شما به پولتان نگاه کنید حس امنیت بکنید، می‌بینید که این پوشالی است. همین‌که پولتان آمد پایین، حس امنیت از بین رفت.



یا با کسی دوست بشوید می‌گویید این دوست من است، پشت من است، یک دفعه می‌بینید که نه، این شخص به شما خیانت می‌کند! هیچ! پشتتان خالی می‌شود. این فایده ندارد، چون شما از مرض، گِل دوست داشتید. گرچه که در من ذهنی می‌پندارید که این غذای شماست، در این صورت قوت اصلی، غذای اصیل را که از آن‌ور می‌آید فراموش کرده و به صورت من‌ذهنی رو به غذاهای بد آورده. درست است؟

حالا دوباره عرض می‌کنم که ما غذای بد می‌خوریم و در نتیجه پژمرده می‌شویم. گفت افسرده شده‌ایم، «بی تو بُودِ فِسرَدَنَا».

با تو حیات و زندگی، بی تو فنا و مُردَنَا زان که تو آفتابی و، بی تو بُودِ فِسرَدَنَا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

در ضمن «الف» این ابیات، ابیات غزل معنی خاصی ندارد، برای قافیه و زیبایی هست. یعنی فسرده می‌شوی. درست است؟ و رو به غذای مریضی آوردیم. پس همانندگی یک مریضی است، یک آدا و اصولی را به ما تحمیل می‌کند و این‌ها همه ایجاد درد می‌کند.

خود درد هم غذای اصلی ما نیست. این‌که مردم مرتب خشمگین می‌شوند، می‌رنجند، گِله می‌کنند، بحث و جدل می‌کنند، دعوا می‌کنند، قهر می‌کنند با هم، این‌ها غذاهای اصلی ما نیست. این به‌خاطر مریضی ما است. مریضی ما هم همین مریضی من‌ذهنی یا همانیدن با چیزها است.

و دوباره می‌گوید:

بلکه اغلب رنج‌ها را چاره هست چون به جدّ جویی، بی‌آید آن به دست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۱۶)

پس همه رنج‌های عارضی ما که از من‌ذهنی آمده که الآن همه‌مان دچار آن‌ها هستیم، از جمله خرّوب می‌بینید که الآن جهان را خراب می‌کند. ما یک من‌ذهنی فردی داریم که زندگی شخص ما را خراب می‌کند، یک من‌ذهنی جمعی داریم که الآن هم در حال خراب کردن است. در چند جا می‌بینید جنگ هست و دارد خراب می‌کند، مشغول خراب کردن است. مردم نمی‌دانند شاید خرّوب است دارد خراب می‌کند.



هیچکس تقصیری ندارد، فقط من ذهنی است که دارد خراب می‌کند. اگر متوجه بشویم، اگر به حرف مولانا گوش بدهیم که «نصیحت کردن او را راضی‌ست»، یعنی ما می‌توانیم دوباره تربیت بشویم. با خواندن ابیات مولانا این گرفتاری‌های عارضی و تحمیلی را می‌توانیم درمان کنیم، به شرط این‌که «به جد جویی».

شما شخصاً باید هر موقع فرصت دارید به برنامه گوش بدهید، این بیت‌ها را بخوانید، این به جد جستن است. نه این‌که هفته‌ای ده دقیقه، یک ربع به این برنامه گوش بدهید یا جسته و گریخته، آن به جد جستن نیست.

می‌گوید: «بلکه اغلب رنج‌ها را چاره هست»، یعنی تمام رنج‌های عارضی ما که از همانیدن آمده چاره دارد. شخص باید به جد این‌ها را جست‌وجو کند، دوا را جست‌وجو کند تا پیدا کند.

شما ببینید که به جد جست‌وجو می‌کنید یا نه؟ کسی که «به جد» جست‌وجو می‌کند، این برنامه را گوش می‌کند، برنامه را تا آخر گوش می‌کند، چندین بار گوش می‌کند، ابیات را تکرار می‌کند، توی اتومبیل گوش می‌کند، توی خانه گوش می‌کند، بعد از کار گوش می‌کند، موقع ورزش ابیات را تکرار می‌کند، یعنی دائماً حواسش به خودش هست که جدیت کند در این کار.

توجه می‌کنید که بیت اول غزل این بود می‌گفت اگر بی او باشی افسرده خواهی شد، هیچ چاره دیگری هم ندارد! داریم یواش‌یواش جلو می‌رویم که انسان یواش‌یواش این بلا را سر خودش می‌آورد. ما بلد نیستیم بچه‌هایمان را تربیت کنیم چون خودمان من‌ذهنی هستیم، من‌ذهنی‌مان یک مجسمه است، دیگر از جنس آلت نیست، بچه‌اش را هم مجسمه می‌بیند و این مجسمه هم مجسمه‌تر می‌شود، جامدتر می‌شود. هرچه بیشتر همانیده می‌شویم، ما می‌بینیم بچه‌هایمان جلوی چشم ما خشمگین هستند، سرکش هستند، نافرمان هستند، هرچه می‌گوییم که به صلاحشان است، اصلاً گوش نمی‌دهند، این‌همه زحمت می‌کشیم، کار می‌کنیم بالاخره زندگی را تأمین می‌کنیم این‌ها قدرشناسی نمی‌کنند، بعضی‌ها به جان خودشان افتاده‌اند، معتاد می‌شوند، ورزش نمی‌کنند، وقت را تلف می‌کنند، هرچه هم که ما می‌گوییم گوش نمی‌کنند. چرا؟ برای این‌که ما بلد نیستیم، برای این‌که ما مجسمه هستیم، آن‌ها را هم مجسمه می‌بینیم! اگر از جنس آلت بودیم، از جنس زندگی بودیم و آن‌ها را هم زندگی می‌دیدیم، زندگی حرف می‌زد، زندگی هم گوش می‌کرد. پس یک توازنی در همانش وجود دارد که آن توازن از بین رفته.

او درون دام، دامی می‌نهد
جان تو نه این جهد، نه آن جهد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)



یعنی ما می‌دانیم وقتی آمدیم به این جهان افتادیم توی این تن، این یک دامی است که دامِ زندگی است، از این نمی‌توانیم بیرون بیاییم. حالا، توی این هستیم، در اختیار خدا هستیم، عقل کل هستیم، جایی نمی‌توانیم فرار کنیم، درون این ما یک دام دیگر درست می‌کنیم با همانیدن. می‌گوید این کار را نکن، می‌گوید هیچ‌کس نمی‌تواند نه از این دامی که تازه درست کردیم به‌عنوان ذهن، من‌ذهنی، نه از این دام که توی این جسم هستیم به‌عنوان روح، فقط خداوند باید کمک کند می‌گوید که شما، هم از این دامی که تازه درست کردید خودتان به دست خودتان، که نباید درست می‌کردید، بجهید، هم از این دامی که به‌عنوان روح در این جسم هستید، قبل از مردن ما به‌صورت بی‌نهایت و ابدیت خداوند از این زاییده بشویم، دام دیگر درست نکنیم. پس شما از این بیت یاد می‌گیرید که هرچه بیشتر همانیدن با چیزها هنر نیست، عقل نیست.

افکن این تدبیر خود را پیش دوست

گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۰)

حالا که این‌ها را شنیدی، این تدبیر من‌ذهنی را که با سبب‌سازی درست می‌کنی بیفکن به قدم‌های خداوند با فضاگشایی، با مرکز کردنِ عدم. و شما بدان که، غزل هم بیت دومش همین را می‌گفت، می‌گفت درست است که در این بساط شطرنجش، تو بازی می‌کنی می‌گویی من همه‌کاره هستم و بلام و این‌ها، نه، تو محاصره شدی با یک عقل بزرگی که اولاً توی تننت هستی، تنت را او اداره می‌کند و حالا بدتر از آن، دوباره رفتی توی دام دیگری به‌نام ذهن، بیچاره کردی خودت را. پس حالا در درون دوتا دام، تو بیا تدبیر سبب‌سازی خودت را بینداز به پای تدبیر خداوند با فضاگشایی و بدان که تدبیر تو محکوم تدبیر او است.

یعنی ما اگر حيله بکنیم، در این صورت در این راه که من‌ذهنی بزرگ‌تری به‌وجود بیاوریم، در این صورت باز هم با حيله‌های او، تدبیرهای او که جامع است روبه‌رو می‌شویم. او از هر لحاظی ما را محاصره کرده، یعنی کسی نباید فکر کند که با عقل من‌ذهنی می‌تواند جان سالم به در ببرد.

خویش مُجرِمِ دان و مُجرِمِ گو، مترس

تا ندزد از تو آن اُستاد، درس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده

این چنین انصاف از ناموس به

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)

از پدر آموزای روشن‌جبین رَبَّنَا گُفْتُ وَ، ظَلَمْنَا پِيش از این (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹)

ناموس: خودبینی، تکبر
جَبین: پیشانی
ظَلَمْنَا: ستم کردیم

پس حالا که این‌ها را فهمیدیم که ما توازن را رعایت نکردیم در همانیدن، پدر و مادر ما هم این موضوع را نمی‌دانستند، هیچ‌کس را ملامت نمی‌کنیم می‌گوییم من مقصرم، تا حالا از طریق همانیدگی‌ها دیدم، ذهنم را آوردم مرکز من ذهنی درست کردم، من ذهنی دام در دام بوده، از نظر زندگی مُجاز نیست این، اصلاً فکر نمی‌کنم که چه کسی این بلا را سر من آورده.

یکی از جنبه‌های پذیرش جامع شما، پذیرش وضعیت فعلی شما است. در هر وضعیتی که هستید، این را باید بپذیرید. این که نمی‌دانم پدر و مادرم، جامعه، نباید این‌طوری می‌شده، من گله دارم، شکایت دارم، این‌ها به درد نمی‌خورند. فعلاً موجود همین است که هست. شما بگویید این من هستم، حالا روی این کار می‌کنم، دیگر چه کسی این را به این‌جا رسانده کاری ندارم، خودم را هم ملامت نمی‌کنم. ولی شما می‌دانید خودتان کردید این کار را. برای همین می‌گوید خودت را مجرم بدان، بگو من مجرم هستم، اصلاً نترس، تا آن استاد یعنی خداوند، با فضاگشایی درس را از تو نذرند، این لحظه تدبیرش را به تو بدهد.

بگو من تدبیرم تدبیر نیست، تا حالا با سبب‌سازی عمل کردم، فضاگشایی نکردم، از تو کمک نگرفتم، جدا بودم، افسرده شدم، افسردگی را گردن تو انداختم، گردن دیگران انداختم، با آداهای من ذهنی زندگی کردم، آداهایم را روی مردم هم تحمیل کردم.

حالا دیگر فهمیدم، نمی‌کنم، من جاهلم، به من تعلیم بده. با سبب‌سازی من جاهل هستم. این چنین انصاف و عدل، واقعاً از ناموس من بهتر است. یعنی هیچ‌چیز به ناموس من برنخورد.

و از حضرت آدم که پدر ما است می‌گوید ای روشن‌جبین، جَبین یعنی پیشانی، یاد بگیر گفت که ما به خودمان ستم کردیم. و همین آیه‌ای که همه‌تان دیگر می‌دانید.

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»



«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از زیان دیدگان خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

که آن بیتش را دائماً می‌خوانیم دیگر، «گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا»، دیگر همه‌تان حفظ هستید.

پس شما می‌گویید من به خودم ستم کردم. نتیجه این است که شما مثل حضرت آدم می‌گویید که هر بلایی را خودم سر خودم آوردم. حتی این‌که شما می‌گویید دیگران کردند و پدر و مادرم کرده، آن هم یک اشتباه بزرگی است که الآن تو خودت می‌کنی و عواقب وخیمی خواهد داشت اگر شما مسئولیت خودتان را در این لحظه به‌عهده نگیرید. و شما باید بنشینید بگویید که هر بلایی سرم آمده، هر کسی آورده، هر جور ذهنم نشان می‌دهد، این‌ها باطل است، من باید مسئولیت‌م را الآن به‌عهده بگیرم، مسئولیت هشیاری خودم خودم هستم، بعد از این فضا را باز می‌کنم و به مولانا گوش می‌کنم خودم را درست می‌کنم، کسی را هم ملامت نمی‌کنم. شما باید از ملامت بپرهیزید، هم ملامت خودتان هم ملامت دیگران.

هر که را فتح و ظفر پیغام داد

پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)

هر که پایندان وی شد وصل یار

او چه ترسد از شکست و کارزار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۰)

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات

فوت اسپ و پیل هستش ترهات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۱)

فتح: گشایش و پیروزی

ظفر: پیروزی، کامروایی

پایندان: ضامن، کفیل

ترهات: سخنان یاوه و بی‌ارزش، جمع ترهه. در اینجا به معنی بی‌ارزش و بی‌اهمیت

اگر شما موفق بشوید فضا را باز کنید. کی موفق می‌شوید؟ که با من ذهنی فضاگشایی نکنید، من ذهنی تدبیر نکنید، فضا را باز کنید و هشیار باشید، دیگر دخالت در کار زندگی نکنید، در این صورت مرکز اگر عدم بشود، فتح و ظفر، فتح و پیروزی به شما پیغام داده.



یعنی اگر بتوانید مرکز را عدم کنید خداوند را مرکزتان بیاورید، در این صورت مراد و بی‌مراد یکی می‌شود. یعنی این‌که ذهن می‌گوید این به مراد رسیدن است، این بی‌مرادی است، مهم نیست دیگر برای شما. مرادهای ذهنی مهم نیست. اگر مرادهای ذهنی مهم باشد و مشغول آن‌ها باشید، شما موفق نمی‌شوید، یعنی هنوز مرکزتان عدم نشده.

و اگر، پایندان یعنی ضامن، ضامن وصل یار یار باشد، اگر ضامن موفقیت شما یار یعنی خداوند باشد، شما از شکست و کارزار نمی‌ترسید. شما اجتهاد گرم می‌کنید، حواستان به خودتان است، قشنگ ذهنتان را می‌بینید، و چیزهای ذهنی را به مرکزتان نمی‌آورید، ناموس را کم می‌کنید، می‌گویید نمی‌دانم، مقاومت نمی‌کنید، اگر مقاومت کردید عذرخواهی می‌کنید، و مرکزتان را عدم نگه می‌دارید.

مرکزتان عدم باشد، در این صورت ضامن موفقیت شما خداوند است. درست است؟ بنابراین از اجتهاد گرم که مولانا می‌گوید کشتی گرفتن با چالش‌ها، شما نمی‌ترسید، برای این‌که ذهن نشان می‌دهد آی این‌جا شکست خوردید، این‌جا عقب ماندید، از این‌ها نمی‌ترسید. بنابراین شما یقین می‌دانید که مرکزتان عدم است موفق خواهید شد.

از دست دادن اسب و پیل در این شطرنج، امروز صفحه شطرنج داشتیم دیگر، گفت «خلق بر این بساطها»، بساط شطرنج، «بر کف تو چو مهره‌ای». اگر اسب و پیلتان را زدند و رفت، شما غصه نمی‌خورید. یعنی اسبم فوت شد، پیلم فوت شد، این حرف بی‌معنی است. ترهات یعنی حرف‌های بی‌معنی. و این‌ها را هم عرض بکنم، فتح یعنی گشایش، پیروزی. ظفر: پیروزی. پایندان: ضامن. ترهات یعنی سخنان یاوه و بی‌ارزش، جمع ترهه، در این‌جا به معنی بی‌ارزش و بی‌اهمیت است.

و این بیت را داشتیم:

اسب و رُختِ راست بر این شَه طواف
گرچه بر این نَطعِ روی جا به جا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

نَطع: سفره و فرش چرمین، در این‌جا منظور صفحه شطرنج است.



درست است که در صفحه شطرنج زندگی جا به جا می‌روی، یعنی مکان به مکان جلو می‌روی، ولی اسب و رخ تو، بازی تو، اطراف شاه باید بگردد. این معنی‌اش این است که همیشه باید مرکزت عدم باشد، همیشه با فضاگشایی می‌روی جلو.

خب الان می‌خواهیم بگوییم که در واقع وقتی وارد این جهان شدیم و شروع کردیم به همانیدن، این من‌ذهنی به تدریج رشد کرده، بزرگ شده، و این ارتباط ما با خداوند هم به تدریج قطع شده، این‌طوری نبوده یک‌دفعه قطع بشود. و قطع شدن رابطه با خداوند و به افسردگی افتادن «استدراج» نامیده می‌شود، و شما معنی تدریج را از این می‌گیرید.

وقتی حال ما به تدریج بد شده، من‌ذهنی ما به تدریج بزرگ‌تر شده، قبول می‌کنید که به تدریج هم باید کوچک‌تر بشود، حال ما باید به تدریج خوب بشود. درست است؟ برای همین می‌گوید:

شاد از وی شو، مشو از غیر وی

او بهارست و دگرها، ماه دی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷)

هر چه غیر اوست، استدراج توست

گرچه تخت و ملک توست و تاج توست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۸)

مُلک: پادشاهی

توجه می‌کنید؟ می‌گوید که فضا را باز کن، مرکز را عدم کن، از این شاد بشو، یعنی از زندگی شاد بشو، از خداوند شاد بشو، از غیر او که چیزی است که ذهن نشان می‌دهد شاد نشو. شما می‌بینید که همیشه ما از چیزهایی که ذهن ما نشان می‌دهد شاد می‌شویم یا غمگین می‌شویم. این قبول نیست. برای این‌که او بهار است و هر چیز که ذهن نشان می‌دهد، یعنی دگرها، زمستان هستند. دی یعنی زمستان.

هر چیزی که غیر او است و می‌آید مرکزت، دارد تو را به سوی نابودی و افسردگی می‌برد، برای این‌که دارد نور زندگی را کم می‌کند، غذایی که از زندگی می‌آید دارد کمتر می‌شود. یک بچه یک‌ساله واضح است که از زندگی غذا می‌گیرد، ولی اگر با من‌ذهنی بیاید بالا، در ده‌سالگی غذای کمتری می‌گیرد، همین‌طوری با من‌ذهنی برود، به تدریج باز هم افسرده‌تر می‌شود، من‌ذهنی‌اش قوی‌تر می‌شود و قبض بیشتری پیدا می‌کند. برای همین مولانا می‌گوید:

قبض دیدی چاره آن قبض کن زانکه سرها جمله می‌روید ز بن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

ما دائماً قبض می‌بینیم.

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

قبض ما زمستان است، چرا منقبض شدیم؟ برای این‌که یک چیز ذهنی آمد مرکزمان، برای ما مهم بوده. «شاد از وی شو» یعنی منبسط شو، او را بیاور به مرکزت. درست است؟

پس «استدراج» هم فهمیدیم؟ البته استدراج، می‌گوید حتی اگر موضوع شاهی توست، شاه هستی الآن باید راجع به شاهی فکر کنی، این را بیاور مرکزت، او را بیاور. تخت و ملک و مهم‌ترین چیزها، باارزش‌ترین چیزها نباید به مرکزت بیاید که ذهن نشان می‌دهد از این دیگر باارزش‌تر نداریم.

البته توجه می‌کنید که ما همه‌اش چیزها را می‌آوریم مرکزمان، حول و حوش آن‌ها می‌گردیم. پس کار ما غلط است. درست است؟ خب این هم که می‌دانید این آیه‌ها را خواندیم قبلاً:

«وَمِمَّنْ خَلَقْنَا أُمَّةً يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ.»

«از آفریدگان ما گروهی هستند که به حق راه می‌نمایند و به عدالت رفتار می‌کنند.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۱)

«وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ.»

«و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی‌دانند به تدریج خوارشان می‌سازیم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۲)

«از آفریدگان ما گروهی هستند که به حق راه می‌نمایند و به عدالت رفتار می‌کنند.» این گروه آدم‌هایی مثل مولانا یا شما به صورت فضاگشا هستید، اما یک عده‌ای می‌روند به استدراج. «و آنان که آیات ما را دروغ انگاشتند»، استدراج از این‌جا آمده، «از راهی که خود نمی‌دانند به تدریج خوارشان» می‌کنیم.



این همین است که در ذهن صورت می‌گیرد. ما نشانه‌های خداوند را دروغ می‌پنداریم، می‌گوییم آقا فضاگشایی چیست؟ از آن‌ور خبر بیاید چیست؟ از آن‌ور زندگی بیاید چیست؟ این‌ها ما همه‌اش اهل ذهن هستیم، من‌ذهنی داریم، باید سبب‌سازی کنیم، فکرهای خوب یاد بگیریم، یعنی آیات آن‌وری را که چه به‌صورت خرد می‌آید، گفته‌های مولانا می‌آید، یا یک همچو آیه‌ای می‌آید، این‌ها را ما دروغ می‌پنداریم. ما زنده شدن به زندگی را دروغین می‌دانیم، اعتقاد به آن نداریم. این‌که می‌گوییم همانندگی‌ها در مرکز ما باشد، شاید شما سبک می‌گیرید و می‌گویید حالا حرفی است دیگر دارم می‌زنم، نه، شما آن موقع مشمول این آیه می‌شوید.

اگر شما اجتهاد گرم نکنید، با چالش‌ها کُشتی نگیرید و حواستان به خودتان نباشد، دائماً این ابیات را نخوانید، به‌طوری‌که آن‌ها به مرکزتان نیاید، در این صورت دارید به‌سوی استدرج می‌روید، یعنی دارید یواش‌یواش حالتان را خودتان با دست خودتان خراب می‌کنید، از راهی که خودتان نمی‌دانید، با ذهنتان نمی‌توانید بفهمید به‌تدریج افسرده خواهید شد و خوار خواهید شد و من‌ذهنی پست خواهید شد و از این حرف‌ها.

شاد از غم شو، که غم دام لقاست

اندرین ره، سوی پستی ارتقاست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۹)

غم یکی گنجی است و رنج تو چو کان

لیک کی در گیرد این در کودکان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۰)

لقا: دیدار

پس شاد از درد هشیارانه می‌شویم. شاد می‌شویم که غم عشق داریم. شاد می‌شویم که یاد گرفته‌ایم مرکزمان را عدم کنیم، فضا را باز کنیم و به منظور و مقصودی که آمده‌ایم عمل کنیم، که این درد هشیارانه کشیدن، این صبر کردن، متوجه شدن این‌که من اشتباه کردم و قبول کردن، این‌ها چه هستند؟ این‌ها سبب دیدار خداوند هستند و هرچه در این راه به‌سوی پستی می‌رویم، در واقع بزرگ شدن است. هرچه نسبت به من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شویم در واقع به‌لحاظ زندگی داریم بزرگ‌تر می‌شویم. و رنج هشیارانه ما معدن است، غم عشق گنج است، اما این صحبت در کودکان اثر نمی‌کند. کودکان یعنی همین انسان‌هایی که چهل، پنجاه سال دارند این چیزها را متوجه نمی‌شوند، «لیک کی در گیرد این در کودکان؟» ان‌شاءالله که اثر می‌گذارد روی ما.



اما در یک بیت دیگری می‌گوید که همین‌طور که آب را هوا می‌دزدد، یا گرما می‌دزدد، این من‌ذهنی هم عقل را از ما می‌دزدد، خرد را از ما می‌دزدد، هوش را از ما می‌دزدد. برای همین می‌گوید که

زاحمقان بگریز، چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خون‌ها که ریخت
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۹۵)

اندک اندک آب را دزدد هوا
دین چنین دزدد هم احمق از شما
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۹۶)

گرمی‌ات را دزدد و سردی دهد
همچو آن کو زیر کون، سنگی نهد
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۹۷)

می‌گوید که از من‌های ذهنی بگریز، فرار کن، مانند حضرت عیسی که گریخت. همنشینی من‌ذهنی خودت و من‌های ذهنی یعنی این‌که تو بگویی من من‌ذهنی هستم و نفهمی که من‌ذهنی نیستید، مرکز را عدم نکنید و همین‌طور مصاحبت و همنشینی با من‌های ذهنی دیگر، این خیلی خطرناک است، سبب کُشت و کُشتار می‌شود و تخریب می‌شود.

می‌گوید هوا، هوای گرم یواش‌یواش آب را می‌دزدد. شما یک کاسه آب بگذارید جلوی آفتاب پس از یک ساعت می‌بینید که نیست دیگر آن‌جا. و یواش‌یواش که ما بزرگ می‌شویم از ثانیه صفر، ما عقل داریم، خرد زندگی با ماست، همین‌که به‌صورت من‌ذهنی بزرگ می‌شویم یواش‌یواش عقل ما را می‌دزدد و من‌های ذهنی شما می‌دانید بدون این‌که حرفی بزنیم روی ما اثر می‌گذارند، هم من‌های ذهنی از ما می‌دزدند عقل را، هم من‌ذهنی خودمان می‌دزدد.

«اندک اندک آب را دزدد هوا»، «دین چنین دزدد»، دین در این‌جا درواقع یکی شدن با خداوند است، دیدن او است، در غزل هم بود دیگر گفت «با تو»، با تو و بی تو. دین یعنی با او بودن. هر کسی که هشیارانه با خداوند است دین دارد، هر کسی که در من‌ذهنی است دین ندارد. «دین چنین دزدد هم احمق از شما»، احمق من‌ذهنی است.



پس شما اول مواظب من‌ذهنی‌تان می‌شوید که این خیلی رشد نکند. اگر رشد کرده یواش‌یواش چه؟ این را کوچک می‌کنید. توجه کنید در بیت قبلی گفت «اندرین ره، سوی پستی ارتقاست»، یعنی هرچه من‌ذهنی را کوچک‌تر می‌کنید، از آن‌ور بزرگ‌تر می‌شوید. درست است؟ این کار با مقصود، دائماً باید مقصود ما جلوی چشم من باشد، غم عشق و همچنین درد هشیارانه.

توجه کنید وقتی یک کسی به ما حرفی می‌زند که به ما برمی‌خورد، فضاگشایی و حرف نزدن کار سختی است، این رنج است دیگر، رنج هشیارانه است.

آیا این حرف‌ها روی شما اثر می‌گذارد؟ شما تقلید نمی‌کنید، واکنش نشان نمی‌دهید. شما حواستان به خودتان است، فضاگشایی می‌کنید. فضاگشایی و کوچک شدن گنج است، ولو این‌که کسی که با شما زندگی می‌کند خیلی ارتقا پیدا کرده، فکر می‌کنید پهلوان است، آدم متکبری است، شما با او کاری ندارید، شما با خودتان کار دارید. پس بنابراین فضا را باز می‌کنید. شما می‌توانید فضا را باز کنید، در آن فضای گشوده‌شده از دست احمقان فرار بکنید می‌گویید، و نگذارید عقل شما را بدزدند.

می‌گوید من‌ذهنی تو و من‌ذهنی دیگران گرمی‌ات را می‌دزدد. گرمی همان گرمایی که از خداوند می‌گیرد، ارتعاش به زندگی، خوردورزی، عشق‌ورزی، زنده بودن، بیت اول داشتیم زنده بودن و زندگی کردن، پُر از زندگی بودن، این گرمی زندگی است. «گرمی‌ات را دزدد و سردی دهد»، مثل آن کسی که روی سنگ سرد بنشیند، سنگ سرد بنشیند، یواش‌یواش سرما می‌آید به بالا بدنش را سرد می‌کند.

آب، اندر حوض اگر زندانی است

باد نَشَفَش می‌کند کارکانی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۷۹)

می‌ره‌اند، می‌برد تا معدنش

اندک اندک، تا نبینی بُردنش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۸۰)

وین نَفَس، جان‌های ما را همچنان

اندک اندک دزدد از حبس جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۸۱)

نَشَف: به خود کشیدن و جذب کردن



ارکانی: منسوب به ارکان. منظور عناصر اربعه (باد و آب و آتش و خاک) است.

خب این چند بیت نشان می‌دهد که ما استدراج را خواندیم که انسان وقتی من‌ذهنی درست می‌کند یواش‌یواش حالش بدتر می‌شود، افسرده‌تر می‌شود برای این‌که جدا می‌شود از زندگی. و طرز تربیت ما به این علت غلط است که فرزندانمان را هرچه بیشتر همانیده می‌کنیم و مواظب رفتارهایمان نیستیم. مثلاً وقتی بچه ما می‌بیند که مادرش ولع دارد تا مثلاً همسرش برایش یک گردنبند بخرد، وقتی یک النگو می‌خرد چقدر خوشحال می‌شود، خب یاد می‌گیرد همانیدن با طلا و پول خیلی چیز مهمی است، مادر هم دارد نشان می‌دهد.

وقتی سر پول ما دعوا می‌کنیم، ولو پول کوچک، به بچه‌مان داریم یاد می‌دهیم پول مهم است، باید بیاید مرکزت. و بقیه چیزها، می‌بینید می‌خواهیم یک خانه بخریم دائماً راجع به آن صحبت می‌کنیم، این‌طوری است، آن‌طوری است، اگر نخیریم ناراحت می‌شویم، اگر نتوانیم بخریم بیچاره می‌شویم، یکی دیگر بخرد اوقاتمان تلخ می‌شود، ماه‌ها تأسف می‌خوریم از دستمان رفت، چرا زرنگ نبودیم، همدیگر را ملامت می‌کنیم. می‌فهمد که بابا خانه چیز مهمی است، مستغلات چیز مهمی است، پس باید بیاید مرکزش. هر چیزی که ما با رفتارمان به بچه‌هایمان نشان می‌دهیم مهم است، شما ببینید ما سر چه چیزی بحث و جدل می‌کنیم؟ کسی به باور ما توهین کرده، ما خانه داریم پشت سرش غیبت می‌کنیم، پس باورهای ما مهم هستند. در نتیجه بچه‌هایمان را چکار می‌کنیم؟ غلط تربیت می‌کنیم و می‌بریم سوی استدراج.

اما می‌گوید از آن‌ور هم اگر شما فضا را باز کنید، به تدریج زندگی این هشیاری را جذب می‌کند می‌برد. درست مثل این‌که مثلاً آب یک حوض را باد می‌کشد می‌برد و دوباره می‌رساند به دریا، همین‌طور که آب حوض بخار می‌شود، ابر می‌شود، باران می‌شود، دوباره روی دریا می‌بارد می‌ریزد روی دریا. و می‌گوید که تو نمی‌توانی بفهمی که اگر فضا را باز کند، این هشیاری چه‌جوری مکیده می‌شود می‌رود آن‌ور. و این بیت‌های مهمی‌اند، می‌گوید:

**آب، اندر حوض اگر زندانی است
باد نشَفش می‌کند کارکانی است**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۷۹)

یعنی که ارکانی است.

**می‌رهاند، می‌برد تا معدنش
اندک اندک، تا نبینی بُردنش**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۸۰)

وین نَفَس، جان‌های ما را همچنان اندک اندک دزدد از حبس جهان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۸۱)

نَشَف: به خود کشیدن و جذب کردن
ارکانی: منسوب به ارکان، منظور عناصر اربعه (باد و آب و آتش و خاک) است.

توجه کنید چه می‌گوید. می‌گوید که آب در حوض زندانی است، آب که از حوض جایی نمی‌تواند برود که. اما خورشید یا باد می‌آید چکار می‌کند؟ آن را برمی‌دارد می‌برد.

هشیاری ما هم توی ذهن زندانی است مثل یک حوض، خب جایی نمی‌تواند برود، مگر یک جذبه‌ای از آن‌ور بیاید جذبش کند ببرد، همین‌طور که آب حوض که پا ندارد پا شود برود دریا بریزد که، ولی آب حوض کاری نمی‌کند. بادی، گرمایی، باد جزو ارکان است، آب هم جزو ارکان است. هشیاری ما رکن زندگی است. خود زندگی هم رکن زندگی است. پس جنس آلت را او می‌تواند بکشد ببرد، اگر شما چکار کنید؟ دخالت نکنید. پس بنابراین می‌بینیم:

می‌رهاند، می‌برد تا معدنش اندک اندک تا نبینی بُردنش (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۷۹)

می‌گوید تو نمی‌توانی ببینی، با ذهنت نمی‌توانی ببینی. توی ذهنت سؤال نکن که چه‌جوری می‌برد. همین‌طور که آب حوض را مثلاً باد می‌برد، جذب می‌کند می‌برد، هشیاری شما را هم خود زندگی جذب می‌کند می‌برد اگر شما مقاومت نکنید.

و این لحظه جان‌های ما را یعنی هشیاری ما را از ذهن همچنان «اندک اندک دزدد از حبس جهان»، خداوند می‌دزدد می‌برد، یعنی می‌کشد می‌برد.

و برای این کار شما می‌دانید که کار را پنهان کنید از چشمان من‌ذهنی خودتان. برای همین باید فضا را باز کنید. اگر من‌ذهنی‌تان با سبب‌سازی بدانند شما چکار می‌کنید، نمی‌گذارد.

توجه کنید، شما ممکن است واقعاً مصمم هم باشید روی خودتان کار کنید، ولی من‌ذهنی‌تان نمی‌گذارد، من‌ذهنی‌تان حمله می‌کند، من‌های ذهنی دیگر به شما حمله می‌کنند. این کار به این آسانی نیست، برای این‌که شما من‌ذهنی‌تان را فعال نگه می‌دارید. برای این‌که فعال نشود، باید فضاگشایی کنید. برای همین می‌گوید:

کار، پنهان کن تو از چشمان خود
تا بُودِ کَارتِ سَلیم از چشمِ بَد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱)

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد
وانگه از خود بی‌زخود چیزی بَدزد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

سَلیم: سالم

توجه می‌کنید؟ این سه بیتی که قبلاً خواندم که می‌گوید شما شبیه آب حوض هستید، زندانی شدید.

آب، اندر حوض اگر زندانی است
باد نَشَفَش می‌کند کَار کانی است
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۷۹)

می‌رَهانَد، می‌بَرَد تا معدنش
اندک اندک، تا نبینی بُردنش
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۸۰)

وین نَفَس، جان‌های ما را همچنان
اندک اندک دزدد از حبس جهان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۸۱)

نَشَف: به خود کشیدن و جذب کردن
ارکانی: منسوب به ارکان. منظور عناصر اربعه (باد و آب و آتش و خاک) است.

هشیاری رفته سرمایه‌گذاری شده در همانیدگی‌ها، در حوض ذهن زندانی شده و نمی‌تواند برود.

می‌گوید همین‌طور که آب را باد می‌برد، هشیاری شما هم اگر دخالت نکنید، اما دخالت ما با سبب‌سازی ذهن است. پس بنابراین این کار تبدیل را شما باید از چشمان من‌ذهنی خودتان پنهان نگه دارید، درست مثل این‌که دزدکی کار می‌کنید از ذهنتان. اگر دیگر با ذهنتان کار کنید، توی ذهن باشید سبب‌سازی کنید، شما دارید که با او کار می‌کنید که، این‌که نمی‌شود که، برای همین موفق نمی‌شوید. تا کار تو، زحمت تو سالم بماند از چشم بد خودت.



بنابراین فضا را باز کن، خودت را تسلیم کن، یعنی من ذهنی را بیکار کن، اَنْصِتُوا، بر دام مزد. دام مزد این فضای گشوده شده است. «خویش را تسلیم کن بر دام مُزد»، وقتی ذهنت ساکت شد و نمی بیند، آن موقع یک چیزی، یک همانندگی را از خودت بدزد، یعنی ببنداز.

اگر من ذهنی شما بفهمد که شما می خواهید یک رنجشی را که از پدرتان، مادرتان، از دوستی دارید ببندازید، یک بلایی سرتان می آورد که دیگر این کار را نکنید. برای همین شما کلنجار می روید با خودتان می گوید رنجشم را می خواهم ببندازم، نمی افتد. خب شما دارید از من ذهنی تان می گوید که یک قسمتی از وجودت را ببنداز. می گوید من این را لازم دارم، من نمی اندازم. توجه می کنید؟ شما باید ببندازید به عنوان هشیاری زندگی. برای این کار باید فضا را باز کنید، «اَنْصِتُوا» و یعنی این که ذهن را خاموش کنید.

چونکه تو یَنْظُرُ به نارالله بُدی

نیکوی را وا ندیدی از بدی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۲)

اندک اندک آب، بر آتش بزن

تا شود نارِ تو نور، ای بوالحزن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۳)

تو بزن یا رَبَّنَا آبِ طَهْوَر

تا شود این نارِ عالم، جمله نور

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۴)

نارالله: آتش خدا، منظور قهر خداست.

بوالحزن: اندوهگین

طَهْوَر: پاک و پاک کننده

ما وقتی هشیاری جسمی داریم، به وسیله نارِ خدا یعنی آتش خدا می بینیم. آتش خدا یعنی هشیاری جسمی که همیشه با درد است. هیچ کس نیست که هشیاری جسمی داشته باشد با درد آغشته نباشد. دردها هم مشخص اند چه هستند، مثل خشم و ترس، مخصوصاً ترس. خشم و ترس و رنجش و کینه ورزی و حسادت. اصلاً هیچ انسانی نیست که من ذهنی داشته باشد حسود نباشد، امکان ندارد.

پس ما به عنوان من ذهنی مجهز به نار خدا هستیم. اگر هشیاری جسمی توأم با درد داشته باشیم، نیکویی را از بدی نمی توانیم تشخیص بدهیم. «نیکویی» هشیاری فضاگشایی. «بدی» هشیاری انقباض. نمی توانیم تشخیص



بدهیم کدام است، فقط باید فضا را باز کنیم ببینیم که آیا با نظر خدا می‌بینیم؟ یک «يَنْظُرُ بِهِ نُوْرَالله» هم هست، یعنی نور خدا. نور خدا همین نظر است که وقتی فضاگشایی می‌کنیم با او می‌بینیم.

برای همین می‌گوید که یواش یواش آب را با فضاگشایی بر «آتش» یعنی دردت بزن تا شود نار تو نور. یعنی رنجش تو، خشم تو تبدیل به هشیاری حضور بشود، هشیاری نظر بشود ای افسرده، «ای بوالْحَزَن»، ای غمگین. بوالْحَزَن یعنی اندوهگین. نارالله یعنی آتش خدا، منظور قهر خداست یا هشیاری جسمی با درد است. طهور: پاک‌کننده.

ولی مولانا می‌بیند تمام افراد در روی زمین تقریباً این‌طوری هستند. «تو بزن یا رَبَّنَا آبِ طهور»، آب پاک‌کننده را که از فضای گشوده‌شده می‌آید خدایا بزن به مردم این جهان تا درد عالم، «نارِ عالم» همه نور بشود. و می‌بینید که مولانا می‌گوید که تا زمانی که دردهای عالم را ما به نور تبدیل نکردیم، امکان زندگی خوب در روی زمین وجود ندارد. و البته ما الآن مشغول این کار نیستیم، مگر برنامه‌های یک همچنینی که مولانا را پخش می‌کنند، حرف‌های بزرگان را پخش می‌کنند.

اگر خَرَّوب دارد کار می‌کند، ما خرابکاری می‌کنیم، داریم درد را زیاد می‌کنیم. اگر خروب خاموش است، فعلاً بی‌کارش کردیم به حرفش گوش نمی‌کنیم، چه می‌خواهد من ذهنی کوچک باشد چه بزرگ، در این صورت کار ما کار است.

پس مولانا دارد توصیه می‌کند که ما با فضاگشایی از خدا بخواهیم اولاً آب هشیاری را به نار ما بزند، به دردهای ما بزند و ثانیاً ما تصمیم می‌گیریم به همه کمک کنیم تا فضاگشایی کنند، متقبض نشوند و آب را از آن‌ور بیاورند به آتش خودشان بزنند.

ما باید سعی کنیم هر کسی که می‌بینیم، دردهایش را درمان کند. امروز دوباره خواندیم گفت این دردها عارضی هستند، درمان دارد و نصیحت راضی است، تربیت اثر دارد. یعنی شما اگر به این ابیات گوش بدهید و این‌ها را تکرار کنید، می‌توانید خودتان، خودتان را تربیت کنید و از جنس آلت بشوید.

ما می‌دانیم خداوند به ما درد نداده. گفت حضرت آدم این را متوجه شد، گفت که ما به خودمان ستم کردیم. ولی بیشتر مردم در من‌ذهنی چون در ملامت هستند و قبول مسئولیت نمی‌کنند، من‌ذهنی قبول مسئولیت نمی‌کند و منعکس می‌کند دردهایش را به دیگران، گرفتاری‌هایش را به دیگران، می‌گویند که خداوند ایجاد کرده یا مردم ایجاد کردند، قبول ندارند خودشان ایجاد کردند.



شما اول باید قبول کنید که دردهای خودتان را خودتان ایجاد کردید و اندک اندک فضا را باز کنید تا این فرمول کار کند. و اگر در سبب‌سازی با درد باشید، نمی‌توانید تشخیص بدهید که این در واقع هشیاری فضاگشایی است؟ نیکویی است؟ یا نه، هشیاری انقباض است؟ یعنی بدی است؟ یواش یواش همان‌طور که خودمان را بیچاره کرده بودیم، اندوهگین کرده بودیم، افسرده کرده بودیم با دور افتادن، یواش یواش خودمان را داریم نزدیک می‌کنیم به خدا، برای این‌که بیت اول گفته که با خدا چه‌جوری است، بی خدا چه‌جوری است. بی خدا افسرده می‌شویم، با خدا زنده‌ایم و زندگی داریم.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆



پس نارالله یعنی آتش خدا. آتش خدا همین دردهای من‌ذهنی است. بوالْحَزَن یعنی اندوهگین. طهور یعنی پاک‌کننده.

و مولانا گفت که همه‌مان باید کوشش کنیم، فضا را باز کنیم و به همدیگر کمک کنیم در فضاگشایی نه در فضا بندی یعنی همدیگر را خشمگین نکنیم، به واکنش و اندازیم تا آنجایی که مقدور است تا این آب پاک‌کننده که از آن‌ور می‌آید آلودگی‌های ما یعنی همانیدگی‌های ما را پاک کند و از بین ببرد و این هم از قرآن آمده، می‌دانید که

«نَارُ اللَّهِ الْمَوْقَدَةُ»

«آتش افروخته خداست»،

(قرآن کریم، سوره‌ الهمزة (۱۰۴)، آیه ۶)

یعنی این دردهایی که ما در ذهن داریم مثل رنجش، مثل کینه‌جویی، انتقام‌جویی و تمام دردهای من‌ذهنی «آتش افروخته خداست».

پرتو خورشید بر دیوار تافت

تابش عاریتی دیوار یافت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۰۸)

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم؟

وا طلب اصلی که تابد او مقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۰۹)

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش

خویش بر صورت پرستان دیده بیش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۰)

عاریتی: قرضی

کلوخ: گِل خشک شده

سلیم: ساده دل

مقیم: ثابت، پابرجا، پیوسته

در این‌جا مولانا می‌خواهد بگوید که هر چیزی که به‌صورت حادث می‌بینید، چه جسم ما، حالا زیبا هست یا هرچور هست یا عقل ما، این‌ها پرتو قرضی زندگی است.

پرتو خورشید بر دیوار تافت

تابش عاریتی دیوار یافت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۰۸)

همان‌طور که خورشید بر دیوار می‌افتد و دیوار روشن می‌شود و خورشید بر بدن ما افتاده، مثلاً بدن ما الآن زنده هست، ولی این عاریت است. این بدن خودبه‌خود زنده نیست، پس با خدا و بی خدا معنی پیدا می‌کند.

الآن به شما می‌گوید که ای حالا سلیم، ساده‌لوح چرا بر یک کلوخ دل می‌بندی؟ در این‌جا کلوخ معادل هر چیزی است که حادث است، مثل بدن ما، مثل فکرهای ما، هیجان‌ات ما.

یک اصلی طلب کن که اصل تو است، «آلست» تو است، که همیشه دارد می‌تابد. پس توجه می‌کنید که جلوی چشم ما الآن یک چیزهایی هست که ما به آن‌ها مشغول هستیم، مثل همین بدن ما، ولی این بدن الآن زنده هست به‌خاطر نور خورشید زندگی است.

پس الآن به‌جای این‌که ما به بدن نگاه کنیم یا به من‌ذهنی‌مان نگاه کنیم دنبال اصلی باید بگردیم با فضاگشایی که به‌طور جاودانه دارد می‌تابد. عاریتی: قرضی. کلوخ: گل خشک‌شده. سلیم: ساده‌دل. مقیم: ثابت، پابرجا، پیوسته.

و یکی از این چیزهایی که ما عاشق هستیم و درواقع انعکاس تابش خورشید زندگی است عقل من‌ذهنی ما است. «ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش»، شما یک سؤالی سریع از خودتان پرسید، ببینید که شما عاشق عقل من‌ذهنی‌تان هستید، عقل جزوی خودتان هستید؟ و خودتان را به صورت‌پرستان برتر می‌بینید؟

صورت‌پرستان همین من‌های ذهنی هستند که خودشان را و صورتشان را، فرم‌هایشان را، مثلاً باورهایشان را می‌پرستند. صورت‌پرستان یعنی همان‌دگی‌پرستان. درست است؟

پرتو عقل است آن بر حسّ تو

عاریت می‌دان ذهب بر مسّ تو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۱)

چون زراندود است خوبی در بشر

ورنه چون شد شاهد تو پیره‌خر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۲)

چون فرشته بود، همچون دیو شد کآن ملاحت آندرو عاریه بُد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۳)

عاریت: قرض
ذَهَب: طلا، زَر
زُراندود: زرانده، ویژگی فلزی که با لایه‌ای از طلا پوشانده شده، زرنگار
ملاحت: جاذبه، جذب، خوشگلی

می‌گوید که این عقل من‌ذهنی ما که در واقع اسمش را گذاشته حس، حس همین پنج حس به‌علاوه فکرهاى ما در سبب‌سازی، این اسمش حس است، عقل من‌ذهنی، پرتو عقل کل است. تو الآن می‌خواهی عقل کل را بپذیری و با آن کار کنی یا عقل من‌ذهنی‌ات؟ می‌گوید اگر به عقل من‌ذهنی‌ات چسبیدی بدان که این یک پرتویی، یک انعکاسی از آن است. این عاریتی است. این تن بریزد این از بین می‌رود.

«عاریت می‌دان ذَهَب بر مسِ تو»، این، ذَهَب یعنی طلا، این مثل این‌که مس را طلاکاری کردیم، پس این عقل من‌ذهنی ما مثل مسِ زُراندود است. مثل مسی است که رویش طلا کشیدی. برای این‌که زیبایی در بشر، زیبایی در بشر در این‌جا معادل مثلاً عقل من‌ذهنی ما، زیبایی ظاهری، زیبایی بدن ما، زیبایی هیجان‌ات ما، زنده بودن به ذهن و زندگی ذهنی، این‌ها می‌گوید زُراندود است و عاریتی است.

می‌گوید اگر عاریتی نیست، معشوق تو چرا پیره‌خر شد؟ ما یک کسی را دوست داشتیم که جوان بود، خوشگل بود، عاشقش بودیم، الآن پیر شده. مانند فرشته بود، چرا شد الآن دیو؟ پس بنابراین این زیبایی و بانمکی در او قرضی بوده. آیا شما حس می‌کنید که این عقل ما در من‌ذهنی یک چیز قرضی است؟ باید فضا را باز کنیم، به او زنده بشویم، عقل حقیقی پیدا کنیم. با این عقل نمی‌توانیم زندگی‌مان را اداره کنیم.

عاریت یعنی قرض. ذَهَب: طلا. زُراندود: زرانده، پوشانده شده از طلا، زرنگار. ملاحت یعنی جاذبه، خوشگلی.

اندک اندک می‌ستاند آن جمال اندک اندک خشک می‌گردد نهال (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۴)

جمال: زیبایی



پس می‌بینید که یواش‌یواش این جمال را، این زیبایی را زندگی می‌ستاند. پس مدتی ما این‌جا فرصت داریم که این کار را بکنیم و اندک‌اندک یک نهال خشک می‌شود، یک درخت خشک می‌شود. خب شما الآن دارید خشک می‌شوید؟ یا سبزتر می‌شوید؟ صحبت ما راجع به این اندک‌اندک است.

اگر اندک‌اندک می‌بینید دارد زیبایی زنده بودن شما، ارتعاش به زندگی شما کم می‌شود، دارید همانیدگی‌ها را بیشتر می‌کنید، به‌عنوان من‌ذهنی بزرگ‌تر می‌شوید. دارد درخت شما خشک می‌شود.

در آن دو بیت اول الآن باید تصمیم بگیرید که من دارم با فضاگشایی و کار روی خود پیشرفت دارم می‌کنم یا پسرفت دارم می‌کنم؟ من بیشتر منقبض می‌شوم؟ من بیشتر با من‌های ذهنی همدم می‌شوم؟ خودم دم‌به‌دم من‌ذهنی‌ام می‌گذارم؟ یا نه، «أَنْصِتُوا» می‌کنم، خاموش می‌کنم ذهنم را، فضا را باز می‌کنم، روی خودم کار می‌کنم، اصلاً حواسم روی خودم است یا دیگران است؟

یک راه بی‌خطر این است که حواسمان همیشه روی خودمان باشد، اصلاً کسی را قضاوت نکنیم. به ما چه هرچور هستند، اما نور خودمان روشن است، شاید در اثر نور ما که مثل نور مولانا مردم بتوانند ایراد خودشان را ببینند، ولی ایراد مردم به ما چه ربطی دارد؟

رَوْ نَعْمِرَهُ نُنْكِسَهُ بَخْوَانِ دل طلب کن، دل منه بر استخوان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۵)

«طالبِ دل باش، ای که اهلِ صورتی، بر استخوان دل مبند. در طلبِ زیبایی و جمالِ ظاهری مباش و طالبِ حُسن و لطافتِ روح باش.»

و این «نُعْمِرَهُ» و «نُنْكِسَهُ» آیه قرآن است. همان‌طور که می‌دانید می‌گوید که اگر عمر اشخاص را دراز کنیم، بالاخره او را آشفته می‌کنیم و می‌شکنیم، از بین می‌بریم و این‌جا است:

«وَمَنْ نُعْمِرَهُ نُنْكِسَهُ فِي الْخَلْقِ ۖ أَفَلَا يَعْقِلُونَ.»

«هر که را عمر دراز دهیم، در آفرینش دگرگونش کنیم. چرا تعقل نمی‌کنند؟»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۶۸)

«هر که را عمر دراز دهیم، در آفرینش دگرگونش کنیم»، یعنی یواش‌یواش پیرش می‌کنیم، فرسوده می‌کنیم. چرا شما تعقل نمی‌کنید؟ تعقل هم یعنی این‌که شما آמידید برای یک کاری، این چیز عاریتی نیستید.

تمام عقل من‌ذهنی یا زیبایی بدن ما اصلاً بدن ما، همهٔ حادث‌ها عاریتی هستند و موقت هستند، باید از آن استفاده کنیم. خلاصه می‌گوید «دل طلب کن»، «طالب دل باش، ای که اهل صورتی»، ما البته همه اهل صورت بوده‌ایم، اگر الآن نیستیم. «بر استخوان دل میند»، بر استخوان همین چیزی است که ذهن نشان می‌دهد. «در طلب زیبایی و جمال ظاهری مباش و طالب حُسن و لطافت روح باش». «دل طلب کن، دل منه بر استخوان»، درست است؟

پس شما می‌دانید هر کسی حتی عمر دراز داشته باشد بالاخره شکسته می‌شود و فرسوده می‌شود، از بین می‌رود، باید تعقل کنیم. تعقل ما هم این است که این چیزهای حادث که براساس آن ما خیلی جدی هستیم و من درست کرده‌ایم، این من من نیست. ما یک من دیگری داریم که «آلست» ما است، باید به آن زنده بشویم.

کآن جمال دل جمال باقی است دو لبش از آب حیوان، ساقی است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۶)

خود همو آب است و، هم ساقی و، مست
هر سه یک شد، چون طلسم تو شکست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۷)

آن یکی را تو ندانی از قیاس
بندگی کن، ژاژ کم خا ناشناس
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۸)

آب حیوان: آب حیات
ژاژخایی: یاوه‌گویی، سخنان بیهوده گفتن

آب حیوان یعنی آب حیات. ژاژخایی یعنی یاوه‌گویی، همین حرف‌های ما با سبب‌سازی در من‌ذهنی ژاژخایی است، سخنان بیهوده گفتن. در ما دو جور حرف زدن وجود دارد، یا فضا را باز می‌کنیم، زندگی حرف می‌زند، این سخن حسابی است. وگرنه با سبب‌سازی، با انقباض ما حرف می‌زنیم همه‌اش حرف یاوه می‌زنیم.

خلاصه، آن جمال دل که فضا را باز می‌کنیم آن جمال خداوند است، باقی است و دو لبش از آب حیات ساقی است، یعنی شما هم آب حیات می‌خورید و با فضاگشایی از آن‌ور، هم به دیگران می‌دهید. آمدن به این لحظهٔ ابدی و ساکن شدن در آن و بی‌نهایت شدن همین جمال دل ما است، جمال مرکز ما است که وقتی خدا می‌آید و هیچ همانندگی‌ها نمی‌ماند و وقتی فضا باز می‌شود می‌بینیم که هم آب است، هم ساقی است، هم مست است،

همه چیز یکی شد. هر سه تایش هیچ جدا نیستند این‌ها. این در ذهن بود که جدا دیده می‌شد. هر سه یک شد وقتی «طلسم تو شکست»، طلسم همین دیدن برحسب همانیدگی‌ها است.

این غلط دیدن و نفهمیدن که غلط می‌بینیم طلسم است، پس طلسم این است که ما می‌گوییم یک خدا وجود دارد، یکی من وجود دارم، یکی هم دیگر وجود دارد. مردم جدا هستند، من هم یکی هستم، یک خدایی هم هست. طلسم وقتی می‌شکند، می‌بینیم همه چیز یکی است، یک هشیاری است. در من یک هشیاری است، مست او است. همین که می‌گوییم دیگر که «مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش».

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

ولی اگر بخواهی که برحسب همانیدگی‌ها فکر کنی، سبب‌سازی کنی و مقایسه کنی، برای مقایسه باید یک دوتا جسم باشد که مقایسه کنی، پس خودت را جسم کردی، «آن یکی را تو ندانی از قیاس»، این که هم آب است، هم ساقی است، هم مست است، که این هر سه خود تو هستی.

وقتی بیایی به این لحظه ابدی، ساکن بشوی و بی‌نهایت بشوی، خواهی دید که خداوند در تو زنده شده و این سه تا یکی است و این را از مقایسه نمی‌توانی بفهمی، فقط فضا را باز کن، بندگی کن و این همه حرف نزن، «زائ کم خا ناشناس». این همه حرف‌های بیهوده درحالی که نمی‌شناسی و نمی‌دانی نزن. پیغام واضح است.

معنی تو صورت است و عاریت بر مناسب شادی و بر قافیت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۹)

معنی آن باشد که بستاند تو را بی‌نیاز از نقش گرداند تو را (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۰)

معنی آن نبود که کور و کر کند مرد را بر نقش، عاشق تر کند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۱)

عاریت: آنچه که داده یا گرفته شود به شرط بازگرداندن، زودگذر، ناپایدار
قافیت: قافیة شعر

اما شما ببینید الآن معنی شما چیست؟ زندگی شما چیست؟ شما واقعاً با او هستید؟ اگر با او بودید که علائمش اینها بودند دیگر، آب و ساقی و مست هر سه یکی شد و طلسم شما شکسته.

اگر طلسم شکسته، هنوز برحسب همانیدگیها می بینید، هنوز منذهنی هستید، هنوز مقاومت می کنید، هنوز ذهنتان را می آورید به مرکزتان، هنوز در سبب سازی هستید، در این صورت معنی شما صورت است، یعنی هشیاری جسمی دارید و این عاریتی است، یعنی این جور دیدن را ما از جهان قرض گرفتیم. دیدن «آلست» نیست و آن موقع شادی ما هم به مناسبتها است.

می گویم مثلاً قرار گذاشتیم آدم پولش زیاد بشود باید شاد بشود، اگر کم بشود باید غمگین بشود. اگر یکی می میرد باید توی سر خودش بزند، غمگین بشود، اگر یکی متولد می شود باید شاد بشود، یعنی خوشی های ما، شادی های ما مناسبتی باید داشته باشد و مثل شعری است که قافیه اش قشنگ است، ولی هیچ معنی ندارد.

زندگی ما هم همین است، ظاهراً یک قافیه زیبایی دارد، ظاهرش خوب است، ولی باطنش هیچ چیز ندارد، اما معنی این است که تو را از دست منذهنی رها کند.

معنی آن باشد که بستاند تو را

بی نیاز از نقش گرداند تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۰)

تو دیگر به چیزی که ذهن نشان می دهد احتیاج نداشته باشی. معنی آن نیست که تو را کور و کر بکند. هشیاری جسمی که برحسب جسمها می بیند، برحسب دردها می بیند، انسان را کور و کر می کند. مرد یعنی انسان، انسان را بر نقش عاشق تر بکند. ببینید شما به صورت های ذهنی عاشق تر می شوید؟ یا نه، صورت های ذهنی نفوذش را به شما از دست می دهد؟

یواش یواش متوجه می شوید که فکرهای منذهنی شما برای شما مهم نیست دیگر. حرف هایی که می زنند مردم، خیلی جدی می گیرند، فلانی پشت سر من این حرف را زده، غیبت کرده، ایراد من را گفته، من را کوچک کرده، اینها برای شما بی معنی می شود، چون شما برحسب نقش یعنی منذهنی فکر نمی کنید و نمی بینید، خودتان را نقش نمی بینید. توجه می کنید؟



حالا، ولی اگر روزبه‌روز بر نقش عاشق‌تر می‌شوید، پس در شما معنا زنده نمی‌شود. هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود، شما بیشتر از جنس زندگی می‌شوید، می‌بینید که هرچه حادث است مهم نیست برای شما، بلکه صنّع مهم است، از جنس زندگی بودن مهم است، شما دیگر عقل را قرض نمی‌کنید، ما عقل را قرض کرده‌ایم، چرا؟ تمام الگوهای ذهنی را که در سبب‌سازی استفاده می‌کنیم از دیگران گرفته‌ایم. کسی که صنّع دارد، در این صورت باید فضا را باز کند، این لحظه فکرش را خلق کند.

کور را قسمت، خیال غم‌فزا است

بهره چشم، این خیالات فناست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۲)

حرف قرآن را ضریبان، معدن‌اند

خر نبینند و، به پالان برزند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۳)

چون تو بینائی، پی خر رو که جست

چند پالان دوزی، ای پالان‌پرست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۴)

ضریب: نابینا، کور

پس ضریب یعنی نابینا، می‌دانید. کور، کسی که مرکزش جسم است، برحسب اجسام می‌بیند، همه‌اش فکرهای غم‌فزا می‌کند.

کور را قسمت، خیال غم‌فزا است

بهره چشم، این خیالات فناست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۲)

کسی که چشم دارد، مرکزش عدم است، در این صورت برحسب فنا و خیالات خدا فکر می‌کند، هشیاری حضور، فضای باز شده. خیال غم‌فزا فکرهای من‌ذهنی است. خیالات فنا فکرها یا هشیاری حضور است که از فضای باز شده حاصل می‌شود.



می‌گوید حرف قرآن را کوران معدن‌اند. می‌دانید کوران کنار در و دیوار می‌نشینند، قرآن می‌خوانند، حفظ هستند، خیلی از سوره‌ها را حفظ هستند، این‌ها که نمی‌فهمند چه می‌خوانند که ما هم به‌جای قرآن درونمان که خداوند الآن می‌خواهد بخواند ما درواقع ذهنمان را می‌خوانیم.

پس بنابراین حرف‌هایی هم که می‌زنیم ذهنمان ولو خوب نمی‌فهمیم. همان‌طور مثل آن کورها که قرآن را می‌خوانند که نمی‌فهمند از حفظ. بنابراین خر را نمی‌بینند، خر هشیاری است، خر زندگی است، به پالان می‌زنند. پالان هم همین ذهن ما است که روی معنا گذاشته شده.

اما می‌گوید «چون تو بینائی»، اگر شما بینا هستید و برحسب همانیدگی‌ها نمی‌بینید، دنبال خر یعنی معنا برو که جسته رفته. هر کسی که من‌ذهنی درست می‌کند، زندگی از او خداحافظی می‌کند، زندگی و معنا در این‌جا یکی است. «چون تو بینائی، پی‌خر رو که جسته»، چقدر پالان می‌دوزی؟ ما مرتب با سبب‌سازی پالان می‌دوزیم. پالان را می‌گذاریم روی خر معنی و پالان می‌پرستیم. در این‌جا خر معنا است، خر زندگی است، پالان همانیدگی‌ها است.

و این به خر دستش نمی‌رسد، پالان را می‌زند، این ضرب‌المثل است، می‌دانید که، از آن دارد استفاده می‌کند. به زندگی دستمان نمی‌رسد، به ذهن و به چیزهای ذهنی ما می‌پردازیم.

**خر چو هست، آید یقین پالان تو را
کم نگردد نان، چو باشد جان تو را**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۵)

**پشت خر دُگان و مال و مکسَب است
دُرّ قلبت، مایه صد قالب است**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۶)

مکسَب: کسب
دُرّ: مروارید

مکسَب یعنی کسب، دُرّ یعنی مروارید. پس بنابراین می‌بینیم که اگر فضا گشوده بشود، زندگی باشد، تماس تو با زندگی برقرار بشود، در این صورت فکر هم می‌شود تولید بکنی. توجه می‌کنید؟ و چیزهایی که از جنس ساخته است، مصنوع است، حادث است، می‌شود درستش کرد. اگر شما وصل باشید، به زندگی زنده باشید، نگران نباشید.



اگر خر باشد، آدم پالان پیدا می‌کند، اصل‌کاری، اگر شما هزارتا پالان هم داشته باشید، خر نداشته باشید این به درد نمی‌خورد، ولی خر باشد می‌شود حتی خر را بدون پالان هم سوار شد که درواقع انطباق هشیاری روی هشیاری است. ما به حادثها احتیاج نداریم وقتی که هشیاری به هشیاری سوار بشود.

می‌گوید اگر جان داشته باشید، نان پیدا می‌کنید. ما باید مواظب مثلاً سلامتی و جانمان باشیم، تَنمان باشیم. اگر تَنمان سالم باشد حتماً نان پیدا می‌کنیم. می‌گوید پشت خر یعنی آن معنا به‌وسیلهٔ دکان و مال و کسب پوشیده شده، اما فضای گشوده‌شده که دُرِّ قلب ماست، در این‌جا دل ماست، دل ما مثل دُر است، اگر باز بشود، این می‌تواند وسیله بشود که از آن ما صد جور قالب بسازیم. قالب یا قالب هر دو درست است.

پس بنابراین، ما نباید عاشق فکرهایمان، الگوهای فکری‌مان، روش‌های زندگی جاافتاده‌مان باشیم. درنهایت باید به‌وسیلهٔ صنع زندگی کنیم. هر لحظه باید قالب را ما بسازیم. کما این‌که اگر به حضور زنده باشیم در این لحظه، می‌توانیم این جسم را خوب بسازیم، فکر را خوب بسازیم، هیجانات عالی لطیف درست کنیم، جان ما هم جان زندهٔ زندگی بشود، نه جان من‌ذهنی که پژمرده است. مشخص است.

نکته‌ای دیگر تو بشنو ای رفیق همچو جان، او سخت پیدا و دقیق (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۹۷)

حالا یک نکته دیگر به ما می‌خواهد بگوید که سخت آشکار است و دقیق است، منتها ما شاید به آن توجه نمی‌کنیم.

در مقامی هست هم، این زهر مار از تصاریف خدایی، خوش‌گوار (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۹۸)

در مقامی زهر و، در جایی دوا در مقامی کفر و، در جایی روا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۹۹)

گرچه آنجا او گزند جان بود چون بدینجا در رسد، درمان شود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۰۰)



تصاریف: جمعِ تصریف، به معنی گردانیدن و تبدیل است.

توجه کنید مولانا دارد می‌گوید که انسان وقتی من‌ذهنی است مثل زهرِ مار می‌ماند، ولی در یک جای دیگر الآن می‌گوید که مثل غوره می‌ماند که بعداً انگور می‌شود. در یک موقعیتی شراب می‌شود که حرام است، نمی‌شود خورد. بعداً سرکه می‌شود، سرکه را می‌شود خورد. خلاصه می‌گوید اگر شما فضا را باز کنید و خودتان را در معرض زندگی قرار بدهید، دچار تصاریفِ خدایی می‌شوید. تصاریف یعنی برگرداندن، تبدیل کردن.

داریم می‌گوییم که به تدریج دور شده‌ایم، به تدریج خودمان را به تبدیل خدایی بسپاریم درست می‌شویم. الآن شاید بیست سالمان است، یک من‌ذهنی پر از درد داریم، شبیه زهرِ مار هستیم، ولی این زهرِ مار یک جایی دوا می‌شود. تمثیل می‌زند.

«در مقامی هست هم، این زهرِ مار»، یعنی زهرِ سمِ مار، «از تصاریفِ خدایی»، وقتی تبدیل خدایی صورت می‌گیرد، «خوش‌گوار» می‌شود. در یک مقامی زهر است، در یک جایی دوا است. پس می‌بینید از زهرِ مار که اگر به بدن ریخته بشود، مار بگزد ما می‌میریم، در یک جایی شاید به صورت سِرْم استفاده می‌کنند و درمان مارگزیدگی می‌شود. در مقامی کفر است، در جایی روا است. یک جایی شما حرف می‌زنید برحسب من‌ذهنی، این کفر است، یک جایی همان حرف را می‌زنید به صورت حضور، روا است، جایز است، برای این‌که حاضر هستید.

«گرچه آنجا او گزندِ جان بُود»، راجع به زهر می‌گوید، راجع به انسانی که هنوز من‌ذهنی دارد، پر از درد است، گزندِ جان است، مانند زهرِ مار است. وقتی بدین‌جا می‌رسد تبدیل به درمان می‌شود. پس انسان تحول پیدا می‌کند، شما باید روی خودتان کار کنید. تصاریف: جمعِ تصریف، به معنی گردانیدن و تبدیل است.

**آب در غوره، تُرْش باشد و لیک
چون به انگوری رسد، شیرین و نیک**
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۶۰۱)

**باز در خُم او شود تلخ و حرام
در مقام سِرْگی نِعْمَ الْإِدام**
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۶۰۲)

خُم: جام شراب
نِعْمَ الْإِدام: نانخورش لطیف، بهترین غذا

«نِعْمَ الْإِدام» یعنی بهترین نانخورش. نِعْمَ الْإِدام: نانخورش لطیف، بهترین غذا. اشاره می‌کند این هم به حدیث.



«نِعْمَ الْإِدَامُ الْخُلُّ»

«چه خوش نانخورشی است سرکه.»

(حدیث)

«آب در غوره»، می‌دانید آبِ غوره ترش است، اما وقتی انگور می‌شود شیرین می‌شود. می‌خواهد بگوید انسان این طوری تحول پیدا می‌کند. ولی برود به خُم، شراب می‌شود، نمی‌شود خورد آن را، تلخ و حرام می‌شود. اما اگر سرکه بشود، بهترین غذا می‌شود.

پس شما باید اجازه بدهید زندگی، شما را ریزه‌ریزه تغییر بدهد و هر نیم ساعت به خودتان با من‌ذهنی نگاه نکنید ببینید که چقدر تغییر کردم. بروید جلو، فضا را باز کنید، روی خودتان کار کنید، با خطکش ذهن اندازه نگیرید.

آن ادب که باشد از بهر خدا اندر آن مُسْتَعَجَلی نَبُودَ رَوَا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۳)

مُسْتَعَجَلی: شتابکاری، تعجیل

و این بیت هم می‌خورد به این‌جا که اگر شما روی خودتان کار می‌کنید، با زمان من‌ذهنی جلو نروید، شتاب نکنید. من‌ذهنی با سبب‌سازی می‌خواهد عوض بشود، برسد به آن‌جایی که با ذهن تصور می‌کند حضور است. مثلاً از تَرُشیِ غوره رسید به انگوری، خُب انگور شدم یا نه؟ کی انگور می‌شوم؟ چرا زودتر نمی‌شوم؟ نه، شما شتابکاری نکنید، تعجیل نکنید.

تعجیل، شتابکاری، مال من‌ذهنی است، صبر که امروز هم باز هم خواهیم دید مال حضور است. شما فقط فضا را باز می‌کنید، تبدیل می‌شوید، می‌روید جلو و می‌دانید که زندگی می‌تواند زهرِ مار را تبدیل به درمان بکند. یک انسانی که الآن تلخ است، پر از درد است، پر از همانندگی است، تبدیل به عارف بکند که دردها را درمان می‌کند، پس روی خودتان کار کنید.

و همین‌طور این ابیات را برایتان می‌خوانم:

کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه که نشاید ساختن جز تو پناه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۶)

تو از آن خود بکن، از وی مگیر
گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۷)

زانکه محتاج اند این خلاقان همه
از گدایی گیر تا سلطان، همه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۸)

از آن خود بکن: مال خودت بدان، برای خودت کن.

این چند بیت می‌گوید که انسان‌ها در سبب‌سازی ذهن، از اسیران این جهان کمک می‌گیرند، از من‌های ذهنی دیگر کمک می‌گیرند. و ولی گرچه که ما به‌عنوان من‌ذهنی از من‌های ذهنی کمک می‌گیریم که می‌گوید این غلط است، خداوند این را به ما ایراد نمی‌گیرد، او همین‌طور رحمت اندر رحمت هست و کار خودش را می‌کند.

می‌گوید که خدایا این جوان، این انسان، حالا زن یا مرد، از طریق دید همانندگی‌ها کز رفت و جهان را یا در آن انسان‌ها را پناه خودش کرد، پناه خودش کرد که نباید این کار را می‌کرد، تو آن را به او ایراد نگیر.

تو از آن خود بکن، از وی مگیر
گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۷)

از آن خود بکن: مال خودت بدان، برای خودت کن.

«تو از آن خود کن» یعنی تو کار خودت را بکن، تو ایراد نگیر. به‌عبارت دیگر به‌طور غیرمستقیم دارد می‌گوید که خداوند به این کار ما ایراد نمی‌گیرد، مگر این‌که از یک حدی بگذرد، از یک حدی بگذرد. و ما نباید انسان‌های دیگر را پناه بسازیم، از آن‌ها کمک بگیریم، برای این‌که آن‌ها خودشان اسیر هستند.

انسان‌ها همه‌شان به‌صورت روح در نشان هستند. متأسفانه تقریباً همه ما یک دام هم، یک زندان هم در همین تمان ایجاد کردیم به‌عنوان ذهن، رفتیم آن‌جا، ولی یک اشتباهی که می‌کنیم به‌جای این‌که از زندگی کمک بخواهیم با فضاگشایی، از انسان‌ها که اسیر هستند کمک می‌خواهیم و این می‌تواند فرمولی باشد حتی برای ما هم که اگر به‌عنوان فضای گشوده‌شده، دیگران پناه‌های این جهانی می‌خواهند، ما فضای گشوده‌شده را نبندیم، همان‌طور که خداوند نمی‌بندد.

«تو از آن خود کن»، از آن خود کن یعنی مالِ خودت بدان، برای خودت کن، برای خودت کار کن، کار خودت را بکن، همه این معانی‌ها توی این هست. «از وی مگیر» یعنی این گناه را به او مگیر. به عبارت دیگر اگر ما اصلاح بشویم، اگر فضاگشایی کنیم، خداوند موجودی نیست مثل ما که بگوید دیروز چرا این کار را کردی؟ چند سال است به حرف من گوش ندادی، انتقام بگیرم، چنین چیزی نیست. «رحمت اندر رحمت است او تا به سر» به شرط این‌که ما رعایت کنیم، در این لحظه پست بشویم و این پستی ما پستی من‌ذهنی نباشد. یکی از نکات غزل این است، می‌گوید پستی تو نباید مثل شتر باشد. اگر کوچک می‌کنی خودت را، باید صفر بشوی، نه این‌که مثل شتر سجده کنی، ولی گردنِ درازی داشته باشی.

در غزل می‌گوید مواظب باش ببین چکار می‌کنی! تو تعظیم می‌کنی، سجده می‌کنی، ولی گردنت مثل شتر بلند است، می‌خواهی پنبه بخوری، پنبه هم یعنی هیچ، غذای جسم، غذای این جهانی. بله؟

گفت:

بین که چه خواهی کردنا، بین که چه خواهی کردنا گردن دراز کرده‌ای، پنبه بخوایی خوردنا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

پس شما از هر اسیر خلاصی نمی‌خواهید و البته می‌دانید «زآنکه محتاج‌اند این خلقان همه»، همه خلقان محتاج هستند.

دو جور محتاج داریم: یکی محتاج فضا را باز می‌کند، می‌گوید من محتاج زندگی هستم، خداوند هستم. یکی فضا را می‌بندد، خودش را محتاج این عالم می‌داند و انسان‌های اسیر.

زآنکه محتاج‌اند این خلقان همه از گدایی گیر تا سلطان، همه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۸)

از گدا تا سلطان، پادشاه، همه محتاج خدا هستند در اصل. در فرع، در ذهن، خودشان را محتاج این جهان کرده‌اند. حالا شما بفرمایید که شما در ذهن هستید و خودتان را محتاج انسان‌های اسیر کرده‌اید؟ یا نه، فضا را باز می‌کنید، خودتان را محتاج می‌گویید زندگی یا خداوند می‌دانید؟ غزل می‌گفت تو باید محتاج خداوند باشی، بی او تو افسرده می‌شوی، همان‌طور که نور خورشید نتابد تو افسرده می‌شوی، منجمد می‌شوی.



پس این سه بیت می‌گوید انسان‌ها کژ راه می‌روند. کژی‌شان این است که پناهی غیر از خداوند دارند برای این‌که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینند. خداوند این را به آن‌ها نمی‌گیرد و می‌داند که در ذهن، در طلسم، انسان‌ها از آدم‌های اسیر کمک می‌خواهند، خلاصی خودشان را می‌خواهند و می‌داند که اگر با دید ذهن ببینند، خودشان را محتاج این جهان می‌دانند، ولی با فضاگشایی ببینند خودشان را محتاج خداوند می‌بینند.

این هم آیه است:

«يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ»

«ای مردم، همه شما به خدا نیازمندید. اوست بی‌نیاز و ستودنی.»

(قرآن کریم، سوره فاطر (۳۵)، آیه ۱۵)

می‌خواهد این را بگوید که انسان‌ها چون به خداوند محتاج هستند نه به اسیران، این اشتباه را الآن درست کنند. ما مشغول آزادی خواستن از انسان‌های دیگر هستیم، فکر می‌کنیم انسان‌های دیگر باید به ما کمک کنند، هیچ‌کس نمی‌تواند کمک بکند.

ما گفت دو جور بند داریم: یکی این‌که در تن هستیم به‌عنوان روح، یکی یک زندان دیگر درست کردیم به‌نام زندان ذهن.

**او درون دام، دامی می‌نهد
جان تو نه این جهد، نه آن جهد**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

«او درونِ دام، دامی می‌نهد» که ما هم نهاده‌ایم. ما نیازمند زندگی هستیم با فضاگشایی که ما را اول از این دامِ ذهن رها کند، بعداً ما را از این دامِ تن رها کند به‌طوری‌که الآن که به تن زنده‌ایم، یعنی این تن ما زنده هست، به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم. به بی‌نهایت و ابدیت خداوند درواقع جدا از این تن است، درست است که در تن هستیم، ولی جدا از این است، به‌طوری‌که این تن بریزد انسان نمی‌میرد.

**با حضور آفتاب باکمال
رهنمایی جُستن از شمع و ذُبال**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۹)

با حضور آفتاب خوش‌مَسَاغ
روشنایی جستن از شمع و چراغ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۰)

بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما
کفر نعمت باشد و فعل هوا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۱)

دُباله: فتیله، فتیله شمع یا چراغ
خوش‌مَسَاغ: خوش‌رفتار، خوش‌مدار

الآن تمثیلش باز هم این آفتاب است، می‌بینید چقدر از این آفتاب استفاده می‌کند. این «آفتابِ باکمال» بیرون می‌درخشد، یکی بیاید چراغ روشن کند در حالی که این آفتاب خوش‌رفتار است، آفتاب نه روغنش تمام می‌شود، نه فتیله‌اش سیاه می‌شود باید عوض کنیم، پس «خوش‌مَسَاغ» است. خوش‌مَسَاغ یعنی خوش‌رفتار، خوش‌مدار، خوش‌ادا. دُباله هم یعنی فتیله.

با حضور آفتاب خوش‌مَسَاغ
روشنایی جستن از شمع و چراغ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۰)

حالا ما چکار داریم می‌کنیم؟ این تمثیلش بود. ما به‌جای این‌که فضا را باز کنیم آفتاب خوش‌رفتار و خوش‌ادای زندگی بتابد، ما مرتب در ذهن با هشیاری جسمی، با شمع و چراغ درد که بدآدا است، بعضی موقع‌ها حوصله ندارد، هشیاری‌اش پایین است، بالا است، سروکار داریم.

آیا آفتاب زندگی خوب است یا آفتاب بدآدای من‌ذهنی خودمان؟ که بعضی موقع‌ها حالش گرفته می‌شود، حوصله ندارد، پژمرده می‌شود، اصلاً هشیاری ندارد، نور ندارد، هی دود می‌کند، درد به آن می‌آید دود می‌کند، هیچ چیزی را نمی‌بیند، در فکرها و دردهایش گم می‌شود.

می‌گوید اگر کسی از آفتاب زندگی استفاده نکند در این لحظه، بی‌گمان بی‌ادبی می‌کند و کفر نعمت می‌کند و کارش فعلِ هوای نفس است. «کفرِ نعمت باشد» برای این‌که در این لحظه یک چراغ خوش‌رفتار هست که نه روغن می‌خواهد، نه فتیله می‌خواهد، نه دود می‌کند، نه سیاه می‌شود، دائماً نورش می‌درخشد مثل نور خورشید. و یک کسی هم آورده الآن یک شمع روشن کرده که شمع دود می‌کند، هی باید سرش را بزنی، نور ندارد، سیاه می‌شود، آب می‌شود می‌آید پایین، همه‌اش حواست باید باشد. این ذهن است.

و این‌که از این نعمت، از این امکان که با فضاگشایی می‌توانیم استفاده کنیم، به خرد زندگی وصل بشویم، به شیرینی هشیاری بی‌سبب دست پیدا کنیم، به حس امنیت بی‌پایان که کم نمی‌شود، به هدایت عالی، به قدرت زیادِ عمل، به عقل که به خودمان ضرر نزنیم، به دیگران ضرر نزنیم، جنگ نکنیم، خراب نکنیم، خراب را تشخیص بدهیم، اگر ما از این نعمت استفاده نمی‌کنیم، این کفران نعمت است و فعلِ هوا است. فعلِ هوا یعنی عمل من‌ذهنی.

**لیک اغلب هوش‌ها در افتکار
همچو خفاش‌اند ظلمت‌دوستدار**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۲)

**در شب ار خفاش کرمی می‌خورد
کرم را خورشید جان می‌پرورد**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۳)

**در شب ار خفاش از کرمی ست مست
کرم از خورشید جنبنده شده ست**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۴)

افتکار: اندیشیدن، فکر کردن
ظلمت‌دوستدار: آنچه که تاریکی را دوست دارد.

این‌ها را می‌گوید که خداوند با ما دشمن نیست، حتی تدبیرش در من‌ذهنی هم به ما غذا می‌رساند، کمک می‌کند که بتوانیم از من‌ذهنی خلاص بشویم، در خیلی جاها که می‌لغزیم ما را نجات می‌دهد. کسی نباید فکر کند که خداوند است که او را به این روز انداخته. بی‌عقلی بیش از حد ما است که به این روز افتادیم، اصرار ما در من‌ذهنی، به قول خودش فعلِ هوا است، کفرانِ نعمت که این لحظه از خردِ خدایی استفاده نمی‌کنیم و برحسب من‌ذهنی، سبب‌سازی خودمان، براساس دردها و دید غلط عمل می‌کنیم، براساس خرد زندگی عمل نمی‌کنیم، این مسائل را برای خودمان فرداً و جمعاً به‌وجود می‌آوریم.

اما می‌گوید اغلب هشیاری‌ها در سبب‌سازیِ فکر هستند، «لیک اغلب هوش‌ها در افتکار». افتکار: اندیشیدن، فکر کردن. ظلمت‌دوستدار: آنچه که تاریکی را دوست دارد یا هرچه که تاریکی را دوست دارد. مانند خفاش هستند. پس آن‌هایی که در سبب‌سازیِ فکر همانیده هستند، این‌ها تاریکی را دوست دارند. آن‌هایی که فضا را باز می‌کنند و عدم را می‌آورند مرکزشان، این‌ها هشیاری خورشید را دوست دارند، هشیاری خدا را دوست دارند.



ولی دارد می‌گوید که همان‌طور که، می‌دانید خفاش شب می‌پرد، پس دشمن خورشید است، اما خفاش در شب کرم می‌خورد، آن کرم را چه کسی به وجود آورده و پرورش داده؟ خورشید. می‌گوید خورشید حتی برای خفاش که دشمنش هست کرم درست می‌کند که خفاش بخورد در شب.

اگر خداوند دشمن ما بود نمی‌گذاشت ما غذا بخوریم در من‌ذهنی، می‌خواهد ما را نجات بدهد، ما اصرار به من‌ذهنی داریم. کما این‌که خفاش باید بفهمد این کرمی که الآن در شب می‌خورد، این را آفتاب که دشمنش هست پرورش داده. درست است؟

خفاش در شب پرواز می‌کند، عاشق روز نیست که، پس دشمن خورشید است. من از خورشید خوشم نمی‌آید، خب پس چرا کرمش را می‌خوری؟! کرم را چه کسی پرورش داده؟

ما هم که در شب هستیم، در شب ذهن هستیم، غذاهایی می‌خوریم دیگر در این. این غذاها را زندگی برای ما درست می‌کند، می‌گوید حالا در شب هم که هستی این را بخور، ولی بفهم که نباید دشمن من باشی.

در شب از خفاش از کرمی ست مست

کرم از خورشید جنبنده شده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۴)

آفتابی که ضیا زو می‌زهد

دشمن خود را نواله می‌دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۵)

لیک شهبازی که او خفاش نیست

چشم بازش راست‌بین و روشنی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۶)

گر به شب جوید چو خفاش او نمو

در ادب خورشید مالد گوش او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۷)

ضیا: نور، روشنایی

زهیدن: تراوش کردن، نشأت گرفتن

نواله: لقمه و توشه، در این‌جا به معنی نعمت و عطا



توجه کنید. می‌گوید این آفتاب چکار می‌کند؟ دشمنش که خفاش است لقمه می‌دهد به او، غذا می‌دهد. ما هم توی شب هستیم، شبِ ذهن هستیم، دشمن آفتاب خداوند هستیم، برای این‌که فضا را باز نمی‌کنیم دیگر. این‌ها را می‌خوانیم که بفهمیم باید فضا باز کنیم، باید به خورشید بپیوندم، باید نور خورشید زندگی بتابد، دو بیت اول همین بود دیگر.

«آفتابی که ضیا زو می‌زهد»، حالا این آفتاب را بگیریم خداوند، ضیا هم معمولاً نورِ خدا است، این نورهای معمولی را ضیا نمی‌گوییم. آفتابی که ضیا زو می‌زهد یعنی می‌چهد. ضیا یعنی نور، روشنایی. زهیدن یعنی تراوش کردن، نشأت گرفتن. نواله: لقمه.

اما باز شاهی که او خفاش نیست. الآن همه شما که به این برنامه گوش می‌کنید، دیگر باز شاه هستید، خفاش نیستید، برای این‌که چشم بازتان الآن راست بین است و روشن شده، شما فضاگشایی بلد هستید.

اگر بخواهید بروید دوباره به شبِ ذهن مانند خفاش تولید حرص بکنید، «نُمو» یعنی یک ذره زیاد کردن، زیاد کردن همانندگی، در این صورت خورشید می‌آید گوشتان را می‌پچاند. هر کسی که متوجه است که جریان چه هست، می‌گوید من باز ساعد شاه هستم، من باید بروم روی ساعد شاه بنشینم، خب خفاش نیستم دیگر! شما مگر نمی‌گویید خفاش نیستید؟

سؤال: شما خفاش هستید؟ باید بروید توی ذهن، همانندگی و دردها را بیاورید مرکزتان، تندتند برحسب آن ببینید، ذهنتان را بیاورید مرکز، ذهنتان را بیاورید مرکز، سلسله فکر درست کنید؟ در فکرهایتان گم بشوید؟ خفاش بشوید؟ یا شهباز هستید؟ شما شهباز هستید برای این‌که می‌گویید نه، من ذهنم را به مرکز نمی‌آورم، من می‌خواهم از او نور بگیرم.

بیت اول و دوم به ما گفت که شما یخ می‌زنید، افسرده می‌شوید. شما اول زندگی‌تان تجربه کرده‌اید که وقتی از او جدا شده‌اید و خیلی دور مانده‌اید افسرده شده‌اید. کما این‌که بعضی از شما که به این برنامه گوش می‌کنید الآن شاید دپرس (depress) باشید و افسرده باشید، پژمرده باشید، برای این‌که دنبال نمو هستید، همانندگی هستید، همیشه به فکر این هستید این‌ها کی زیادتر می‌شوند، چقدر زیادتر می‌شوند، باید خیلی زیادتر بشوند، از این حرف‌ها. ولی می‌دانید که این کار درست نیست. اگر بروید شب و مانند خفاش حرص بورزید، دنبال رشد باشید، در این صورت خورشید خداوند یا خداوند به صورت خورشید می‌آید گوشتان را می‌پچاند.

**گویدش: گیرم که آن خُفّاشِ لُد
علّتی دارد تو را باری چه شد؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۸)

**مالِشَت بدْهَم به زَجَر، از اِکتاب
تا نتابی سر دگر از آفتاب**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۹)

لُدّ: دشمنِ سرسخت، ستیزه‌گر
اِکتاب: افسرده شدن، اندوهگین شدن

«گویدش» یعنی خداوند به ما می‌گوید فرض کنیم که آن خفّاش ستیزه‌گر یعنی من‌ذهنی مرضی دارد، تو که مرض نداری دیگر؟! پس من تو را مالش می‌دهم، گوشت را می‌پچانم، «از اِکتاب». اِکتاب هم یک واژه‌ای است شبیه آن یکی واژه، افسرده شدن، اندوهگین شدن که در غزل داشتیم. لُدّ یعنی ستیزه‌گر.

«مالِشَت بدْهَم به زَجَر، از اِکتاب»، پس تو را پژمرده می‌کنم. اگر کسی روشن است و می‌داند و پژمرده است، هنوز دلش می‌خواهد خفّاش بشود، ولی یادمان باشد اگر با خفّاش‌ها بنشینیم، قرین روی ما اثر می‌گذارد. ما از مصاحبتِ من‌ذهنی خودمان باید دوری کنیم، هی باید اَنْصِتُوا کنیم، فضا باز کنیم، مواظب باشیم، حواسمان به خودمان باشد، قضاوت نکنیم، مقاومت نکنیم، دائماً مواظب ناموسمان باشیم که چیزی به آن برنخورد، وقتی برمی‌خورد گفت «این رنج گنج است».

**گر خُفّاشی رفت در کور و کبود
باز سلطان‌دیده را باری چه بود؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۲)

کور و کبود: در این‌جا به معنی زشت و ناقص، گول و نادان، من‌ذهنی.

اگر یک خفّاش برود در ذهن و در کور و کبودی و زشت و ناقص بشود، یعنی نبیند و درد ایجاد کند، خودش را بزند به این‌ور و آن‌ور، شما که سلطان را دیدید، خدا را دیدید، فضاگشایی کردید چند بار، شما چه‌تان است دیگر؟

**حسّ اَبَدان، قوتِ ظلمت می‌خورد
حسّ جان، از آفتابی می‌چَرَد**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۱)

آبدان: بدن‌ها
قوت: غذا
ظلمت: تاریکی

«حسّ آبدان» یعنی هشیاری جسمی، همیشه غذای تاریکی می‌خورد، اما فضای گشوده‌شده که «حسّ جان» باشد از آفتاب زندگی می‌چرد. شما حالا بعد از این همه صحبت ببینید لحظه به لحظه فضاگشا هستید؟ از آفتاب زندگی می‌چرید؟ یا دوباره غذای ظلمت یا تاریکی ذهن را می‌خورید که مثل تأیید و توجه مردم است، دردها است، کدام را؟

آبدان یعنی بدن‌ها. قوت: غذا. ظلمت: تاریکی.

حسّ خفاشت، سوی مغرب دوان
حسّ درپاشت، سوی مشرق روان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷)

دُرپاش: نثارکننده مروارید، پاشنده مروارید، کنایه از حسّ روحانی انسان.

ما پس دوتا حس داریم، یکی انقباض و همانندگی و در ذهن بودن و دیدن برحسب همانندگی‌ها و این که لحظه به لحظه ما مقاومت می‌کنیم به ذهن و ذهن می‌آید به مرکزمان، این حس خفاشی مان است که می‌رود به سوی مرگ، مغرب، غروب، نابودی، تخریب.

اما حس دُرپاش ما که از فضاگشایی می‌آید به سوی مشرق می‌رود، یعنی می‌خواهد آفتاب زندگی در او طلوع کند، به خداوند زنده بشود.

پس کریم آنست کو خود را دهد
آب حیوانی که ماند تا ابد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳)

باقیات الصّالحات آمد کریم
رسته از صد آفت و اخطار و بیم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴)

گر هزاران اند، یک کس بیش نیست
چون خیالات عدداندیش نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵)

کریم: بخشنده
 آب حیوان: آب حیات، آب عشق و حقیقت
 باقیاتُ الصّالحات: نیک جاودانه

بخشنده چه کسی است؟ که خودش را وصل کند به زندگی با فضاگشایی، به خودش آب حیات بدهد. اگر شما در خودتان فضاگشا هستید و هر لحظه آب زنده‌کننده زندگی را می‌خورید و بند ناف دنیا را بریدید و از دنیا چیزی نمی‌گیرید، ذهنتان هم به مرکزتان نمی‌آید و خوشی از همانیدگی‌ها نمی‌گیرید، در سبب‌سازی ذهن نیستید، در این صورت کریم هستید، بخشنده هستید. آن موقع می‌گوید کریمی که «باقیاتُ الصّالحات» است، باقیاتُ الصّالحات یعنی انسان کریم، فضای گشوده‌شده، انباشتگی حضور، این «باقیاتُ الصّالحات» است.

«باقیاتُ الصّالحات آمد کریم»، «رسته از صد آفت و»، از صد فتنه و خطرها و ترس، از این‌ها رسته و تمام آدم‌هایی که به زندگی زنده شدند، آن زندگی و زنده‌شدگی باقیاتُ الصّالحات است، نه که شما بروید به ذهن بگویید که من این پول را این‌جا خرج می‌کنم، برای من ثوابی در آن‌جا گذاشته می‌شود، به حسابم نوشته می‌شود، این باقیاتُ الصّالحات است. باقیاتُ الصّالحات در درون شما و در مرکز شما صورت می‌گیرد، یعنی زنده شدن به زندگی، یعنی پیوستن به خدا.

«گر هزاران‌اند، یک کس بیش نیست»، این باقیاتُ الصّالحات‌ها اگر هزار نفرند، یک میلیون نفرند، یک میلیارد نفرند، یک هشیاری بیشتر نیستند، مانند ذهن‌های همانیده، عدداندیش نیستند. عدداندیش می‌گوید که من یک نفر، تو یک نفر، او یک نفر، او یک نفر، این عدداندیشی است. ولی وقتی متوجه می‌شوی که همه از جنس تو هستند، در همه زندگی را می‌بینی، در این صورت از جنس باقیاتُ الصّالحات شدی.

این را هم البته می‌دانید، ترجمه‌اش «نیک جاودانه» است. نیک جاودانه خود شما هستید، باقیاتُ الصّالحات خود شما هستید که فضا را باز می‌کنید و هیچ‌چیز در مرکزتان نمی‌ماند. درست است؟ و این را هم توجه کنید:

«وَيَزِيدُ اللَّهُ الَّذِينَ اهْتَدَوْا هُدًى ۖ وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ ثَوَابًا وَخَيْرٌ مَرَدًّا»

«و خدا بر هدایت آنان که هدایت یافته‌اند خواهد افزود و نزد پروردگار تو پاداش و نتیجه کردارهای شایسته‌ای که باقی‌ماندنی‌اند بهتر است.»

(قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۷۶)

اما توجه کنید می‌گوید که «پاداش و نتیجه کردارهای شایسته» همین خود شما هستید، چیز باقی‌ماندنی خود شما هستید. این‌که می‌گوید «بر هدایت آنان که هدایت یافته‌اند»، چه کسانی هدایت یافته‌اند؟ آن‌هایی که فضاگشا بوده‌اند، آن‌هایی که تبدیل شده‌اند. درست است؟ مثل این‌جا:



پس کریم آنست کو خود را دهد

آب حیوانی که ماند تا ابد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳)

چه کسی به خودش آب حیوان می‌دهد؟ آب حیات می‌دهد؟ آن کسی که فضاگشایی می‌کند، مرکزش عدم است، هی فضاگشایی می‌کند. پس کریم که به خودش آب حیات می‌دهد، باقیات الصالحات است.

این هم همین را می‌گوید. هر کسی فضاگشایی می‌کند، هدایت یافته‌تر است. هدایت به سوی هدایت میل می‌کند. «خدا بر هدایت آنان که هدایت یافته‌اند خواهد افزود»، یعنی هر کسی فضاگشایی می‌کند، باز هم فضاگشایی می‌کند، باز هم فضاگشایی می‌کند و در این صورت نتیجه این کردارهای شایسته باقی‌ماندنی است.

پس ما وقتی هیچ همانندگی در مرکزمان نم‌اند، آمدیم به این لحظه ابدی و بی‌نهایت شدیم، کلاً باقیات الصالحات شدیم. این است که می‌ماند، با خودمان می‌بریم، وگرنه هیچ چیز دیگری را با خودمان نمی‌بریم. این جا می‌گوید که این باقیات الصالحات بهتر از هر چیزی است که شما با ذهنتان می‌بینید و به آن چسبیده‌اید و با آن همانند شده‌اید و برحسب آن‌ها فکر کردن، سبب‌سازی کردن هم، اصلاً هدایت نیست.

پس این‌ها مربوط به بیت‌های آخر غزل‌مان هم هست که می‌گوید که هی مثل شتر، بی‌حضور داری سجده می‌کنی، گردنت را دراز کرده‌ای، ببین چکار می‌کنی؟ ببین چکار می‌کنی؟ آیا واقعاً این عبادت تو با حضور است؟ یک نتیجه‌ای دارد؟ عبادت تو، تو را از جنس باقیات الصالحات می‌کند یا نمی‌کند؟

در بلا هم می‌چشم لذات او

مات اویم، مات اویم، مات او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۷)

پس شما فضا را باز می‌کنید ولو این‌که ذهن فشار می‌آورد و درد هشیارانه می‌کشید، شما می‌گویید من لحظه به لحظه «مات اویم، مات اویم، مات او» یعنی تدبیر من‌ذهنی و سبب‌سازی را زیر پا می‌گذارم، ولو این‌که در درد باشم.

گفت: از اقرار عالم فارغم آنکه حق باشد گواه، او را چه غم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۳)



شما این را می‌توانید بگویید؟ من اقرار و تأیید هیچ‌کس را نمی‌خواهم، چون این‌ها همه اسیر همانندگی‌ها هستند. شما واقعاً تأیید و توجه انسان‌های دیگر را می‌خواهید؟ که شما را تأیید کنند، بله راه شما درست است؟ نه. از اقرار عالم و انسان‌های عالم باید فارغ باشید و اگر فضاگشایی می‌کنید و حق، خداوند، گواه شماست غمی ندارید.

اگر منتظر تأیید و توجه و اقرار عالم باشید، در این صورت آن‌ها شما را اقرار نخواهند کرد، یعنی کسی به شما نخواهد گفت راه تو درست است. چون او من‌ذهنی دارد، خواهد گفت راه تو غلط است.

گفتم این چیست بگو؟ زیر و زبر خواهم شد گفت می‌باش چنین زیر و زبر، هیچ مگو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۱۹)

شما این بیت را دیگر همه‌تان می‌دانید. شما نمی‌گویید این چیست، با سبب‌سازی ذهن. فقط زیر و زبر می‌شوید، خاموش می‌مانید، می‌گذارید شخم بخورد ذهنتان.

این چیزهایی که ما بعداً کاشتیم، این کشت‌های ثانویه، این‌ها کم‌عمق هستند، با مختصر شخم این‌ها درمی‌آیند. تمام دردهای ما و همانندگی‌های ما این‌ها کم‌عمق هستند. آن که عمق دارد در ما همین بی‌نهایت خداست که در ما کاشته شده، گفتیم آن کشت اول است. هیچ نگو این چیست؟ بگو، من دارم زیر و رو می‌شوم. زیر و رو بشو، شخم بزن، هیچ‌چیزی نگو، بگذار با فضاگشایی، او ذهن شما را شخم بزند.

جُفت بُبُردند و زمین ماند خام هیچ ندارد جز خار و گیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

جُفت: دو گاو که برای شخم زدن زمین، پهلوی هم می‌بندند.

شما هم می‌دانید که فرصت ما بین ثانیه صفر که متولد می‌شویم می‌آییم به این جهان تا مرگ است، اگر این تن بمیرد، این جفت هشیاری ماست و اگر شخم نزنیم، موقع مردن متوجه می‌شویم که جز «خار» یعنی درد و گیاه‌ها یعنی همانندگی‌ها که ما خودمان کاشته‌ایم، چیزی نیست دیگر. درست است؟

این بیت‌هایی که تا حالا خواندیم، نمی‌دانم «باقیات الصّالحات» و فلان و در این لحظه بی‌نهایت خدا و این‌ها، مقصود شما برای چه آمدید؟ همه این‌ها را امروز صحبت کردیم.

ولی فرصت کم است. کسی نباید بگوید که بگذار حالا با من ذهنی، با دروغ و دغل و این‌ها زندگی‌ام را درست کنم، ازدواج کنم، خانه بخرم، وضعم را درست کنم، بعداً می‌آیم به حضور می‌رسم، این درست نیست.

قعر چه بگزید هرکه عاقل است زان‌که در خلوت، صفاهای دل است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۹۹)

ظلمت چه، به که ظلمت‌های خلق
سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۰۰)

قعر: ته، پایین، انتها
ظلمت: تاریکی

خب این برای شما است دیگر، شما اگر بروید توی چاه زندگی کنید، توی تاریکی، بهتر از این است که بیایید با من‌های ذهنی مصاحبت کنید. هر کسی می‌گوید عاقل باشد، خردمند باشد، می‌رود تنهایی یک جای بدی هم شد زندگی می‌کند، برای این‌که در خلوت، صفای دل دارد و ظلمت چاه، تاریکی چاه بهتر از تاریکی‌های ذهن مردم است، بهتر از دردهای مردم است.

توجه کنید ذهن همانیده اسمش «خروب» است، فعل هوا می‌کند، دائماً خرابکاری می‌کند و اگر شما در معرض این‌ها قرار بگیرید، شما صفای دل نخواهید داشت، خردتان را از دست می‌دهید. معنی‌اش این نیست که ما فرار کنیم که اتفاقاً امروز ما داریم، می‌گوید که به ما گفته‌اند که رهبانیت بد است، یعنی نباید بروی بالای کوه خلوت بکنی، چه می‌دانم مثل شرقی‌ها روزی یک دانه بادام بخوری، که من به خدا می‌خواهم برسیم، نه. در قصه‌ای داریم که این‌ها را توضیح می‌دهد.

ولی به هر حال باید بدانیم که مردم در چاه همانیدگی‌ها هستند و در تاریکی هستند. مردم ممکن است بدون این‌که بدانند درد ایجاد می‌کنند و خرابکاری می‌کنند، کما این‌که می‌بینید فرداً و جمعاً همین الان داریم ما این کار را می‌کنیم.

بنابراین «سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق»، شما اگر پای خلق را بگیرید، یعنی با روشی که مردم زندگی بکنند، زندگی بکنید، در این صورت سر خرد نخواهید برد، خردمند نخواهید بود.

ای بسا دانش که اندر سر دَوَد
تا شود سرور، بدان خود سر رَوَد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۳)

سر نخواهی که رود، تو پای باش
در پناه قطب صاحب‌رای باش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۴)

گر چه شاهی، خویش فوق او مَبین
گر چه شهدی، جز نبات او مَچین
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۵)

صاحب‌رای: صاحب‌نظر

اگر دانش برود به سر، یعنی با آن همانیده بشویم، می‌شود خرافات، دیگر به درد نمی‌خورد و سرور می‌شود، می‌شود فرمانده ما. هر دانشی که، هر باوری که به مرکز ما بیاید با آن همانیده بشویم، می‌شود آقای ما، سرور ما، به ما دستور می‌دهد.

یک خرافه به ما دستور بدهد، در این صورت ما سرمان را در آن راه فدا می‌کنیم. «سر رود» می‌تواند معنی بدهد که اصلاً ما را از بین می‌برند در مقامات بالا، ممکن است ما را بگیرند بکشند یا خردمان را از دست بدهیم.

می‌گوید نمی‌خواهی سرت برود، گشته بشوی یا بی‌عقل بشوی، فنا بشوی، امروز می‌گفت این مردگی است، بی‌خرد بشوی، «تو پای باش» یعنی کوچک شو. صفر شو و برو زیر نفوذ یا تربیت آدم‌هایی مثل مولانا «در پناه قطب صاحب‌رای باش»، صاحب‌رای یعنی صاحب خرد، صاحب اندیشه مثل مولانا. گرچه شاه هستی، گرچه مقامت بالا است، گرچه شاید چهارتا دکترا داری، گرچه که خیلی قدرتمندی از نظر سیاسی یا نظامی یا هرچه، «گرچه شاهی»، خودت را بالای او مَبین، خودت را بالای مولانا نبین، گرچه خیلی شیرینی و فکر می‌کنی خیلی عسلی، خیلی زیبایی، همه باید تو را دوست داشته باشند. و نبات به نظر تو به نظر نمی‌آید، نبات چیست و نبات کجا، عسل کجا؟ می‌گوید فکر می‌کنی تو عسلی، برو نبات او را بخور، اگر کمتر شیرین است، تو برو نبات او را بچین. پس این نشان می‌دهد که ما باید زیر تربیت انسانی مثل مولانا باشیم که فکر می‌کنم هستیم.

فکر تو نقش است و، فکر اوست جان
نقد تو قلب است و، نقد اوست کان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۶)

او تویی، خود را بجو در اوی او کو و کو گو، فاخته شو سوی او (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۷)

نقد: سکه
قلب: تقلبی، قلبی
فاخته: نوعی پرنده که صدایی همچون «کوکو» دارد.

بین فکرهاى ما با سبب‌سازى نقش است. ما هشیاری جسمی داریم، اما فکر او، جان است. یک جان یعنی زندگی فکرهاى او را می‌سازد یا ساخته. ما برحسب سبب‌سازى و منافع خودمان فکر می‌کنیم و فکرهاى ما نقش هستند، اما او در این لحظه به صنّ مشغول است. این بیت‌ها می‌تواند درواقع روش زندگى را به ما یاد بدهد که آیا من دائماً با نقش در ذهنم سروکار دارم؟ یا خلاق هستم؟

همیشه آن سه بیت که شما دیگر حفظ هستید، یادمان باشد دیگر، که می‌گوید هرچه ذهنم نشان می‌دهد آن بهانه است که تو را ببینم. من دائماً به صنّ مشغول هستم.

«فکر تو نقش است و، فکر اوست جان»، «نقد تو قلب است» یعنی نقد تو در این لحظه تقلبی است، سکه تو در این لحظه قلبی است، یعنی وجود تو، مرکز تو قلبی است، اما سکه او، درون او، معدن است، برای این‌که فضای گشوده است. دل او خدا است، دل تو جسم است.

«او تویی» یعنی این بزرگ، این قطب، این مولانا درواقع توست. «او» می‌تواند خداوند هم باشد. «او تویی»، پس بنابراین می‌بینید که انسان صاحب‌رای، صاحب اندیشه، صاحب خرد، مولانا ما هستیم، منتها ما فعلاً نقش هستیم. اگر خودمان را در مولانا با مطالعه آثار او جست‌وجو کنیم، بالاخره او می‌شویم. این معنی‌اش این است که دائماً خودمان را بدون گفت‌وگو و بحث و جدل عوض می‌کنیم، دائماً تبدیل می‌شویم، دائماً خودمان را دچار تصریف می‌کنیم، تا از این حالت زهر ماری تبدیل بشویم به حداقل انگور، آخرسر به یک غذای خوشمزه.

«او تویی» یعنی مولانا ما هستیم با مطالعه او، خودمان را در او جست‌وجو می‌کنیم. هی می‌گوییم کو کو مثل فاخته و می‌رویم که ما هم به زندگى خودمان زنده بشویم مثل او.

نقد یعنی سکه. قلب: تقلبی. فاخته: نوعی پرنده که صدایی همچون «کوکو» دارد.

اجازه بدهید این شکل‌ها را هم سریع خدمت شما توضیح بدهم.

<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>
<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>	
<p>شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)</p>		<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>

همین‌طور که می‌بینید روی صفحه [شکل ۵ (مثلث همانش)] این مثلث همانش است. این نشان می‌دهد که البته دو بیت اول غزل را هم بخوانم، یادآوری بشود.

با تو حیات و زندگی، بی‌تو فنا و مُردن
 زان که تو آفتابی و، بی‌تو بُودِ فِسرْدنا
 خلق بر این بساطها، بر کف تو چو مُهره‌ای
 هم ز تو ماه گشتنا، هم ز تو مُهره بُردنا
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

مُهره بُردن: کنایه از برنده شدن

این [شکل ۵ (مثلث همانش)] مثلث همانش نشان می‌دهد که ما وقتی وارد این جهان می‌شویم، همین‌طور که گفتیم با این نقطه‌چین‌ها که نقش‌های ذهنی هستند، صورت‌های ذهنی هستند، یا فرم‌های ذهنی هستند و ما خودمان از چیزهای بیرونی تجسم کرده‌ایم، همانیده می‌شویم.

وقتی همانیده می‌شویم یعنی به آن حس هویت تزریق می‌کنیم، حس وجود تزریق می‌کنیم، آن می‌آید می‌شود یک مرکز، در مرکز ما می‌آید. با هر چیزی که همانیده بشویم برای ما مهم باشد، می‌آید مرکزمان و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از او می‌گیریم و تعداد این‌ها زیاد می‌شود این نقطه‌چین‌ها که با آن‌ها همانیده هستیم، حس هویت را ما تزریق کرده‌ایم. بالاخره ما از این فکرهای همانیده عبور می‌کنیم، فکرهای همانیده می‌کنیم مثل فیلم یک من ذهنی می‌سازیم، یک تصویر ذهنی می‌سازیم که فکر می‌کنیم آن هستیم.

پس می‌بینیم براساس همانش، این تصویر ذهنی به وجود می‌آید. این تصویر ذهنی پویا است، هی کوچک و بزرگ می‌شود مثلاً از ما تعریف می‌کنند این تصویر ذهنی بزرگ می‌شود، از ما انتقاد می‌کنند کوچک می‌شود، کوچک‌تر می‌شود و برای خودش هشیاری دارد، این هشیاری جدید، هشیاری جسمی است.

و مولانا می‌گوید با این اگر زندگی کنی، فنا و مردگی است. این مرده هست، یک تصویر ذهنی است. شما زندگی را از دست دادید، افتادید به این حالت [شکل ۵ (مثلث همانش)] و قبلاً قبل از این که بیفتی به این حالت از جنس زندگی بودی، «آلست» بودی و زندگی داشتی و آفتاب زندگی الآن دیگر نمی‌تابد «زآن که تو» یعنی خداوند الآن نورش قطع شد در من ذهنی ما، دیگر نمی‌تابد و من دارم افسرده می‌شوم.

دوتا خاصیت دارد، یکی این که قضاوت می‌کند. قضاوت یعنی این که اتفاق این لحظه همانیدگی‌ها را زیاد می‌کند یا کم می‌کند، اگر زیاد می‌کند، خوب است، کم می‌کند بد است. مقاومت یعنی آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم است و برای همین می‌آید به مرکز و به این ترتیب ما یک تصویر ذهنی مجازی، مجازی یعنی از فکر ساخته شده. عینی یعنی از جنس زندگی، از جنس زندگی ساخته نمی‌شود. مجازی یعنی ساخته شده، این حادث است، آن یکی عین است. عین یعنی خود زندگی است.

پس می‌بینیم که انسانی که من ذهنی می‌سازد، مقاومت دارد، یعنی با وضعیتی که ذهنش می‌سازد سروکار دارد، می‌خواهد ببیند که این به او زندگی می‌دهد، خوشبختی می‌دهد و این‌ها همه غلط است.

پس جسم مجازی است، در زمان مجازی کار می‌کند. زمان مجازی همین زمانی است که ما با آن سروکار داریم، امتداد دارد در ذهن ما، مثلاً گذشته ما که الآن می‌بینیم یک گذشته‌ای داریم از یک جایی شروع شده و دارد



می‌رود یک جایی، شاید ما بمیریم در آن موقع. این زمان، زمان مجازی است و من‌ذهنی ما با این زمان کار می‌کند.

یک عین داریم که اصل ماست، که در این لحظه زنده هست، که ما او هستیم. جنس آلت ما در این لحظه زنده هست. ولی این لحظه را و بی‌نهایت را از دست داده، افتاده به یک همچون چیزی که در صفحه می‌بینید [شکل ۵ (مثلث همانش)]، به یک جسم مجازی که با زمان مجازی کار می‌کند. حواسش به این است که همانیدگی‌هایش زیاد می‌شود یا کم می‌شود و می‌ترسد که همانیدگی‌هایش کم بشود و زندگی‌اش کم بشود. این توهم عظیم است. توجه می‌کنید؟ شما باید این را بشناسید. این بی‌تو فنا و مردگی است، آفتاب نمی‌تابد. ما یواش‌یواش افسرده می‌شویم، این بساط ما است، بساط شطرنج ما است، یک عقلی دارد مشغول سبب‌سازی است و مهره‌ها را ما تکان می‌دهیم به نفع خودمان که همانیدگی‌ها را زیاد کنیم و متوجه نیستیم که در این جسم مجازی ما محاصره شدیم با یک تدبیر بزرگی که تدبیر خداوند است، در کف او مثل مهره هستیم.

و ما حالا که به این صورت درآمدیم، داریم افسرده می‌شویم، قرار بود ماه بشویم، قرار بود این‌جا به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم و بیاییم در این لحظه ساکن بشویم. الآن ما می‌فهمیم که با عقل این نمی‌توانیم کاری بکنیم، نه زندگی مادی‌مان را حل کنیم، درست کنیم، نه زندگی معنوی‌مان را.

و حالا می‌گوییم که درست است که من این وضعیت را دارم، ولی فهمیدم که «هم ز تو ماه گشتنا»، هم از تو ماه می‌شوم، هم اگر این‌طوری بمانم هی مهره‌ها را زیاد کنم، باز هم تو خواهی کرد. ولی من هم یک کاری می‌توانم انجام بدهم، چون این‌ها را می‌دانم، من می‌توانم فضاگشایی کنم و زندگی را بیاورم به مرکز.

اما اگر این را ادامه بدهم، همان‌طور که می‌دانید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، زندگی مفرغ می‌شود واقعاً. زندگی که این لحظه دمیده می‌شود به ما از بین می‌رود، برای این‌که من زندگی را تبدیل می‌کنم به مانع و مسئله و دشمن. یک خاصیت بدی دارد این، برای همین می‌گوییم خرّوب است، دست به خودکشی می‌زند، همه‌اش به خودش ضرر می‌زند، برای این‌که زندگی را تبدیل می‌کند به موانع. موانع چیست؟ دلایلی که من در ذهنم دارم که نمی‌توانم زندگی کنم. توجه می‌کنید؟

من مثلاً به خودم قبولاندم که تا زمانی که من در این شهر زندگی می‌کنم، زندگی‌ام زندگی نخواهد شد. تا زمانی که با این همسر زندگی می‌کنم، زندگی من زندگی نخواهد شد. این یک مانع است که من درست کردم. مسئله هم که الی ماشاءالله، مسئله، هر چیزی را به مسئله تبدیل می‌کنم. کارافزایی خیلی زیاد، چیزی که با فضاگشایی



بدون خشم و ترس فوراً می‌شود حل بشود، اوقات تلخی می‌کنم شش ماه طول می‌کشد تا حلش کنم. دشمن‌بینی و دشمن‌سازی خاصیت‌های این است. هر کسی را تقریباً دشمن می‌دانم من، دشمن می‌بینم یا دشمن می‌کنم، می‌گویم که شما زندگی من را خراب می‌کنید، من دشمنی می‌کنم، می‌روم یک چیزشان را می‌شکنم، یک آسیبی می‌زنم، آن‌ها هم می‌آیند همین‌طور. ثابت می‌کنم که این‌ها دشمن من هستند. ترس هیچ‌انِ اصلیِ یک همچو چیزی است.

پس می‌بینید که بدون او فنا و مردن حتمی است. فنا شدن، از بین رفتن، افسرده شدن با این روش زندگی کردن قطعی است.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆



پس متوجه شدیم که انسان می‌آید من‌ذهنی می‌سازد و من‌ذهنی پیشرفت می‌کند و تبدیل به افسانه من‌ذهنی می‌شود که به موجب آن انسان زندگی را که خداوند در این لحظه به او می‌دهد تبدیل به مانع می‌کند، مسئله می‌کند یا دشمن می‌کند، تبدیل به درد می‌کند و این کار درستی نیست.

و این کارخانه مسئله‌سازی، مانع‌سازی، دشمن‌سازی، دردسازی، کارافزایی انسان را فنا می‌کند، از بین می‌برد، پژمرده می‌کند و می‌کشد و یک چنین باشنده‌ای که در افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کند نمی‌تواند نور زندگی را ببیند. درحالی‌که خداوند یا زندگی دائماً رحمت اندر رحمت است و می‌خواهد به ما کمک کند و این شکل [شکل ۹] افسانه من‌ذهنی]] نمی‌گذارد که انسان از خداوند کمک بگیرد.

و جزئیات این افسانه من‌ذهنی به این ترتیب هست که پندار کمال می‌سازد، هر کسی به صورت افسانه من‌ذهنی فکر می‌کند کامل است، بنابراین از کسی چیزی قبول نمی‌کند، همان خاصیت‌های من‌ذهنی را که امروز برشمردیم دارد. مثلاً می‌خواهد، می‌رنجد، هیجاناتی مثل خشم، مثل ترس، مثل حسادت، تنگ‌نظری، دخالت در کار دیگران، کنترل بر کارش چیره است.

و این افسانه من‌ذهنی همان «خَرَّوب» است، ما را قطع کرده از زندگی، خودش را مُحِق می‌داند و نمی‌تواند تحمل کند که حق با او نباشد. دائماً حق با اوست. پس بنابراین پندار کمال دارد و ما می‌دانیم:

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پِنْدَارِ كَمَالِ
نِيسَتِ اِنْدَرِ جَانِ تُو آي دُوْدَلَالِ
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلَال: صاحبِ ناز و کرشمه

گفتیم یک مثلی [شکل ۱۶] (مثلث پندار کمال)) تشکیل می‌شود که قاعده‌اش پندار کمال است، یک ضلعش ناموس است، یک ضلعش درد است. پندار کمال یعنی هر من‌ذهنی در حالت پیشرفته فکر می‌کند که کامل است، این از ذات من‌ذهنی برمی‌خیزد و بنابراین هی می‌گوید می‌دانم، می‌دانم. آن چیزهایی که تو می‌گویی من می‌دانم. بله، خیلی هم به این برنامه ممکن است گوش بدهند می‌گویند که می‌دانم، همه این‌ها را من می‌دانم، بله.

و همین‌طور ما می‌دانیم:

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

این ناموس ما که حیثیت بدلی من ذهنی است، معنی اش این است که نه تنها ما نسبت به [شکل ۹ افسانه من ذهنی] این افسانه من ذهنی به اصطلاح عشق داریم و مهر داریم، تعصب هم داریم، یعنی می‌خواهیم حفظش کنیم، به هیچ وجه نمی‌خواهیم به مسئله‌سازی ما، مانع‌سازی ما و دشمن‌سازی ما لطمه بخورد. ما می‌گوییم زندگی این طوری است و پندار کمال داریم. ناموسش یعنی اگر کسی به او ایراد بگیرد به او برمی‌خورد [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)].

کسی به شما ایراد بگیرد به شما برمی‌خورد؟ اگر حضور باشید نه. اگر از جنس من ذهنی باشید، به ناموستان برمی‌خورد و این قدر سنگین می‌کند ما را، چرا می‌گوید صد من حدید؟ برای این که تکان دادنش خیلی سخت است. این قابل تغییر نیست تقریباً، مگر شخص خودش روی خودش تمرکز کند و شروع کند به تکان دادن خودش. مثلاً نمی‌تواند برود یک کلاس بنشیند. می‌گوییم آقا مولانا گوش بده. آقا مولانا اصلاً کسی نیست که ما به او گوش بدهیم، در مقابل من، من به او گوش بدهم؟ چه چیزی یاد می‌گیرم؟ من لازم نیست چیزی یاد بگیرم. پس حق ناموس یا آبروی مصنوعی من ذهنی را صد من آهن کرده. شما این ناموس را در خودتان باید ببینید و این یک بند ناپیدی است که دست و پای خیلی‌ها را بسته و همین‌طور در ته این جوی ما، زیر این قیافه به اصطلاح حق به جانب ما و آرام ما مقدار زیادی درد خوابیده.

در تگ جو هست سرگین ای فتی

گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

شما این سه مطلب را در خودتان تحقیق کنید که ببینید درد دارید؟ ناموس دارید؟ پندار کمال دارید؟ اگر دارید، در این صورت باید یک چاره‌ای برای خودتان بکنید. به احتمال زیاد دارید. یعنی این سه تا معیار می‌تواند به شما به اصطلاح آشکار کند که من ذهنی دارید و چقدر پیشرفته است و این‌ها، ببینید چقدر چیزها به شما می‌خورد، چقدر فکر می‌کنید می‌دانید و به کسی احتیاج ندارید و چقدر درد دارید، این‌ها را می‌توانید بسنجید. اگر یکی از این‌ها باشد، دوتای دیگر هم هست.

و اما یک بیتی داریم که

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

این [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] نشان می‌دهد که ما می‌توانیم فضاگشایی کنیم، یک مثلث دیگری تعریف می‌کنیم که مرکزش عدم است، قاعده‌اش فضاگشایی است. یک ضلعش «نمی‌دانم» است، یک ضلعش «قضا و کُنْ فَکَانَ» است. «قضا و کُنْ فَکَانَ» تصمیم‌گیری و قضاوت و بگو و بشود زندگی هست.

نمی‌دانم این است که در این لحظه شما می‌گویید این چیزهایی که با سبب‌سازی من می‌دانم در ذهن، این اهمیتی ندارد، بنابراین نمی‌تواند به مرکز ما بیاید. پس:

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

یعنی این لحظه بگو من نمی‌دانم تا این لحظه خداوند به تو دانش بدهد مانند فرشتگان. پس بنابراین اول فضاگشایی می‌کنید، مرکز عدم می‌شود، بعد نمی‌دانم هست.

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.»

این لحظه او می‌تواند به تو دانش بدهد. و همین‌طور این آیه هم که همیشه می‌خوانیم:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: «منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

شما می‌توانید این آیه را شاید بخوانید یا مفهوم آن را بگویید که این دانشی که از سبب‌سازی ذهن من ناشی می‌شود و من آن را می‌پرستم، این دانش نیست.



پس این همانیدگی‌های من که مرتب می‌آید مرکز و سبب سبب‌سازی می‌شود در ذهنم و خودم را بیان می‌کنم، این دانش نیست. دانش آن است که این لحظه با فضاگشایی خداوند به من می‌دهد، اگر آن را ندهد، من دانش ندارم. اگر آن را ندهد، بهتر است من خاموش باشم.

دم او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است نه موقوف علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

پس این لحظه او می‌دمد در ما، خداوند می‌دمد و تغییر ما [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] به وسیله قضا، یعنی تدبیر خداوند و حالت شفابخشی و ممکن کردن او صورت می‌گیرد. این سه تا هم خیلی مهم‌اند. فضاگشایی، می‌دانم من ذهنی می‌رود کنار و تدبیر و تشخیص زندگی با «بشو و می‌شود» می‌آید توی کار.

اما در مقابل مثلث همانش، ما یک مثلث واهمانش داریم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، این مثلث برمی‌گردد به آن که می‌گوید گفت آدم که ما به خودمان ستم کردیم.

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبَدْ غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

پس وقتی ما می‌فهمیم که تمام بلاها را ما خودمان سر خودمان آوردیم با دیدن برحسب همانیدگی‌ها و گذاشتن خرد زندگی به کنار، که از طریق فضاگشایی می‌آید. اگر توجه کنید شما اگر الآن درد دارید، پژمرده هستید، افسرده هستید، هیچ موقع فضاگشایی نکردید، همیشه برحسب همانیدگی‌ها سبب‌سازی کردید. این شما را خشک کرده، افسرده کرده، برای این که از خداوند نور نگرفتید، زندگی نگرفتید.

تمام حواستان این بوده که مثلاً همسر من چه می‌خورد؟ چرا من را خوشبخت نمی‌تواند بکند؟ چرا اصلاً آدم این طوری زندگی می‌کنم؟ این چه زندگی است؟ همه‌اش قضاوت، قضاوت، قضاوت و قضاوت‌های بد برای این که آن چیزهایی را که باید به شما زندگی بدهند فعلاً در دست‌رستان نیست و این دید اشتباه بوده، پس الآن شما متوجه می‌شوید که این دیدها اشتباه بوده، شما خودتان به خودتان ستم کردید که مرکزتان را عدم نکردید.



پس عذرخواهی می‌کنید از خداوند و با فضاگشایی برمی‌گردید به این لحظه، برگشت به این لحظه با عدم کردن مرکز یکی است، یعنی این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. واهمانش یعنی عذرخواهی و برگشت به این لحظه. شما دیگر الآن با این دو بیت دارید می‌گویید «با تو حیات و زندگی». این قسمت «با تو حیات و زندگی»، الآن با تو هستم با مرکز عدم و زندگی من شروع شد و زنده هستم و مردن و حالت فنای من هم تمام شد. الآن آفتاب می‌تابد و آن افسردگی دارد یواش یواش از بین می‌رود. همان‌طور که می‌بینید یک ضلع این مثلث صبر است. صبر معنی‌اش این است که شما به زمان «قضا و کُنْ فکان» تن می‌دهید.

«قضا و کُنْ فکان» یعنی این‌که او می‌گوید بشو و می‌شود، این با شتاب‌زدگی شما فرق دارد. خداوند با سبب‌سازی شما کار نمی‌کند، بگویید که حالا این‌طوری می‌شود، این‌طوری تندی من پژمردگی‌ام از بین می‌رود، این‌طوری نیست.

در بیت‌های قبلی هم «استدراج» را خواندیم که به تدریج ما می‌رویم و خودمان را افسرده می‌کنیم و همین‌طور گفت که این آب حوض را باد می‌آید به تدریج می‌برد، به تدریج می‌برد به دریا که شما همان آب هستید در حوض فعلاً، حوض ذهن است، این را باید باد زندگی ببرد به دریای یکتایی. خلاصه صبر می‌کنید.

صبر یعنی به زمان مجازی ذهن که عجله دارد توجه نمی‌کنید. اگر مرکز عدم شده باشد، شما از عجله بودن و عجله من ذهنی بیرون پریدید، صبر می‌کنید. مثل این‌که برای شما اصلاً مهم نیست کی به خداوند زنده بشوید فقط کار می‌کنید. درست است؟

و شکر هم می‌کنید. امروز بیتش را خواندیم، گفت هر کسی از این امکانات استفاده نکند، امکان فضاگشایی، این کفران نعمت است و فعل هوا است. خواندیم. شما خواهش می‌کنم این ابیات را بخوانید، باید این ابیات را بخوانید. باید زحمت بکشید ابیات را بخوانید. کل این در یک زمینه پرهیز است. اگر مرکز عدم بشود، ما از یک جنسی می‌شویم که دوست ندارد از جهان غذا بگیرد، پرهیز می‌کند از همانش جدید. نمی‌خواهد با چیز جدید همانیده بشود. مثلاً اگر فضا باز کنید، شما مثلاً یک رنجشی در دلتان بود این رفت، این فضا دوست ندارد یک رنجش دیگر سر جایش بگذارد. یا نه، با یک کسی همانیده بودید، دوست شما بود، رفت، الآن این فضا دوست ندارد یکی دیگر را بیاورد به جای او بگذارد بگوید من این را جایگزین کردم.

ذهن جایگزین می‌کند. آقا یک دوستی داشتیم رفت، حالا یکی دیگر به جای او می‌گذارم، تمام شد رفت. همسر را طلاق دادم، یک همسر دیگر، دوباره با او همانیده می‌شوم. یک باور را انداختم دور، حالا با یک باور دیگر. نه

آنطوری نیست. این فضا دوست ندارد همانیده بشود دیگر. این اسمش پرهیز است. پس پرهیز دارید، شکر دارید. شکر یعنی از این امکان استفاده می‌کنید، از امکان فضاگشایی.

خب پس فهمیدیم دیگر، «با تو حیات و زندگی» از این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] به دست می‌آید و به محض این که فضا را باز کنید مرکز عدم بشود، متوجه می‌شوید که شما مثل مهره‌ای هستید در دست زندگی، اوست که شما را دارد، دل شما را هی تغییر می‌دهد، شما به عنوان من ذهنی دخالت نمی‌کنید. دارید ماه می‌شوید، به مهره علاقه‌ای ندارید.

و این شکل [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] نشان می‌دهد که اگر شما بتوانید مرکز را عدم بکنید، صبر بکنید، شکر بکنید و بدانید که به طور روشن شما این من ذهنی نیستید، خواهید دید که لحظه به لحظه با پذیرش اتفاق این لحظه آغاز می‌شود و مرتب یک شادی بی‌سببی که با سبب‌سازی سر و کار ندارد و از زندگی می‌آید، می‌آید در شما تجربه می‌شود و پس از یک مدتی می‌بینید که شما آفریننده می‌شوید، به صنع دست می‌زنید.

به صنع دست می‌زنید همان شعرهایی که سه بیت را می‌خوانیم دیگر، می‌گوید که به اصطلاح:

عاشقِ صنَعِ توام در شکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

یعنی لحظه به لحظه آفریدگاری در شما عمل می‌کند، فکرهای پیش‌ساخته را نمی‌آورید. شما می‌گویید هر چیزی که ذهن به من نشان می‌دهد، بهانه‌ای است برای دیدن او. و می‌دانید که کَر و فَرّ شما به خاطر صنع است، به خاطر شادی بی‌سبب است، آرامشی که از آن‌ور می‌آید.

اما یک مثلث دیگری هم هست که به ما نشان می‌دهد او عنایت در عنایت است [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، خداوند رحمت اندر رحمت است، لحظه به لحظه می‌خواهد به ما کمک کند، لحظه به لحظه می‌خواهد ما متوجه بشویم که مرکز عدم باید باشد. امروز خواندیم جذب کند ما را، عمل «نشف» گفت انجام بشود. یادمان باشد آن تمثیل بسیار قوی بود، گفت شما مثل آبی هستید توی حوض، این را باید باد بکشد ببرد و شما نمی‌توانید این را با ذهن بفهمید.

خلاصه اگر مرکز عدم بشود، خداوند را ستایش کنید، عنایت او که رحمت اندر رحمت است لحظه به لحظه می‌آید شامل حالتان می‌شود و جذب می‌کند شما را می‌برد. اگر مرکزتان جسم باشد [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]،



هیچ‌کدام از این‌ها صورت نمی‌گیرد، شما او را ستایش نمی‌کنید، اجسام را ستایش می‌کنید، من ذهنی پیدا می‌شود، عنایت به شما نمی‌رسد، جذب هم نمی‌شوید.

پس یک مثلث دیگر هم هست [شکل ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده) که مثلث تغییر است و تبدیل است، مهم است که شما متعهد به مرکز عدم بشوید [شکل ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم) و اگر مرکزتان جسم شد [شکل ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده) بلافاصله عدم کنید. یعنی همین بیت‌ها را که می‌خوانیم می‌گوییم «با تو حیات و زندگی»، یعنی مرکز عدم [شکل ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم). بی تو فنا و مردگی، یعنی مرکز ما جسم [شکل ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده).

پس این نصف بیت به من می‌گوید که من دائماً باید متعهد به مرکز عدم باشم، اگر مرکزم جسم شد باید بلافاصله فضا را باز کنم، مرکزم عدم بشود و این کار را باید تکرار کنم، تکرار کنم و شاید سه چهار ماه یا یک سال، دو سال ادامه بدهم تا تبدیل من صورت بگیرد.

رسیدیم دوباره به غزل:

با تو حیات و زندگی، بی تو فنا و مُردنا
 زان که تو آفتابی و، بی تو بُودِ فِسرْدنا
 خلق بر این بساطها، بر کف تو چو مُهره‌ای
 هم ز تو ماه گشتنا، هم ز تو مُهره بُردنا
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

این دو بیت الآن خیلی برای ما دیگر روشن شد با این‌همه ابیاتی که خواندیم. یعنی ای خداوند، ای زندگی اگر وصل به تو باشم، هم زنده هستم، هم زندگی می‌کنم. اگر قطع بشوم در من ذهنی، از تو فانی می‌شوم، هیچ می‌شوم، از بین می‌روم، می‌میرم. برای این‌که تو آفتاب من هستی، همین‌طور که آفتاب این جهان را گرم می‌کند، اگر نباشد این جهان یخ می‌بندد، اگر تو نتابی به من، با فضای گشوده‌شده اگر وصل به تو نباشم، من افسرده می‌شوم و پژمرده می‌شوم و یخ می‌زنم.

و بعد می‌گوید حال مردم این‌طوری است، مردم سر بساط شطرنجشان نشسته‌اند هر کسی، ولی نمی‌دانند در کف او مانند یک مهره هستند، او دارد تکان می‌دهد و اگر تدبیر خودشان را زیر پای زندگی بیندازند، همین‌طور که در بیت‌ها خواندیم، از او می‌توانند ماه بشوند.



همین مثلث آخر هم نشان می‌داد که اگر شما مرکز را عدم کنید، هم جذب می‌کند شما را می‌برد و یواش یواش همانندگی‌ها را به شما می‌شناساند، شما با این انرژی و با این دید می‌دانید که در همانندگی زندگی نیست، در جهان زندگی نیست، بند ناف را بریدید، پس می‌گذارید او شما را ماه کند، ماه کند از جنس خودش بکند، به بی‌نهایت خودش تبدیل کند. می‌گوید او ما را گرامی داشته‌است.

تاج کَرَمَناسْت بر فرق سَرَت طُوقِ اَعْطِینَاکَ اَویز بَرَت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طُوق: گردنبند

یعنی او ما را گرامی داشته، می‌خواهد به بی‌نهایت و ابدیت خودش در ما زنده بشود، یعنی می‌خواهد ما را بیاورد به این لحظه ابدی در آنجا ساکن کند، به گذشته و آینده نرویم و در این لحظه بی‌نهایت بشویم، این می‌شود زنده شدن به بی‌نهایت خدا، ماه می‌شویم. نه، اگر این مقصود را نفهمیم، فقط مهره می‌بریم، هی زیاد می‌کنیم، همانندگی‌ها را زیاد می‌کنیم برحسب آن‌ها می‌بینیم و سبب‌سازی می‌کنیم، روزبه‌روز افسرده می‌شویم، پژمرده می‌شویم، بعد هم تعجب می‌کنیم من همه‌چیز دارم، چرا زندگی‌ام درست نمی‌شود؟

آقا این بچه من، همسر من از من چه می‌خواهد؟ همه‌چیز تهیه کردم که! شما فکر می‌کنید واقعاً همه‌اش مهره است؟ آدم تعجب می‌کند می‌گوید بابا مردم که هرچه می‌خواستند به آن‌ها دادم، دیگر چه می‌خواهند از جان من؟ مردم مهره نمی‌خواهند که، مردم عشق می‌خواهند، مردم شناسایی می‌خواهند، یعنی هر کسی که ما را می‌بیند، به زبان بی‌زبانی به ما می‌گوید که من را به‌عنوان زندگی، امتداد خدا، آلت شناسایی کن. بچه ما هم همین‌طور، بچه دوساله ما، سه‌ساله ما می‌گوید من را به‌عنوان زندگی شناسایی کن، من این‌قدر به شیر احتیاج ندارم، به خانه احتیاج ندارم، به لباس احتیاج ندارم که به این شناسایی احتیاج دارم. ما می‌گوییم نه، شما مجسمه هستید، شما یک من‌ذهنی هستید. در ذهن یک تصویر ذهنی بسازید آن را بپرستید، مهره ببرید. این دو بیت را فهمیدیم؟

گفت: دَمَم چه می‌دهی؟ دَم به تو من سپرده‌ام
من ز تو بی‌خبر نی‌آم در دَم دَم سپردنا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

دَم دادن: دمیدن، افسون خواندن بر مار، در این‌جا فریب دادن.



زندگی، خداوند به من گفت که چرا من را فریب می‌دهی؟ چرا هر لحظه با سبب‌سازی فکر می‌کنی با من صحبت می‌کنی؟ چرا می‌خواهی به من عقل یاد بدهی؟ من عقل کل هستم،

تو چرا می‌دمی اصلاً؟ مگر من در تو ندیده‌ام و الآن هم می‌دَمَم؟ مگر قرار نیست من به تو بَدَمَم؟ قرار است خداوند از طریق ما صحبت کند یا ما موعظه کنیم خداوند گوش بدهد؟ شما تعیین کنید.

می‌گوید زندگی، خداوند گفت: «دَمَم چه می‌دهی؟ دَم به تو من سپرده‌ام». من دَمَم را با نَفَخْتُ سپرده‌ام به شما، من دارم حرف می‌زنم، نه تو.

«من ز تو بی‌خبر نی‌آم»، نگران نباش من از احوال تو خبر دارم. «من ز تو بی‌خبر نی‌آم در دَم دَم سپردنا»، تو بیا دَمَت را بسیار به این دَم، به این دَمی که در این لحظه من می‌دَمَم، بسیار خودت را به این دَم. در دَمی که الآن دَم، من می‌دَمَم خداوند می‌گوید، در دَم این لحظه بسیار خودت را، به دَم این لحظه بسیار خودت را. به چه کسی می‌گوید؟ به من ذهنی ما می‌گوید، من ذهنی ما می‌فهمد؟ اگر بفهمد باید خودش را صفر کند، باید ندَمَد، باید «أَنْصِتُوا» کند.

شما الآن می‌فهمید چه می‌گوید؟ خداوند می‌گوید چرا من را فریب می‌دهی؟ چرا برای من صحبت می‌کنی؟ اصلاً من به صحبت تو احتیاج ندارم، تو به صحبت من احتیاج داری، تو به من محتاج هستی، تو باید از طریق من فکر و عمل کنی، نه که برحسب همانیدگی‌ها، همانیدگی‌ها حادث هستند.

گذشتن از همانیدگی به همانیدگی، آن را فکر کردن، آن را عقل کردن که این عقل نیست! عقل من را بگیر که تمام کائنات را اداره می‌کنم، عقل کل را بگیر. چرا بیهوده حرف می‌زنی؟ امروز داشتیم «ژاژخایی»، چرا خودت را خسته می‌کنی؟ چه می‌گویی اصلاً؟

«گفت: دَمَم چه می‌دهی؟ دَم به تو من سپرده‌ام»، من دَمَم را سپرده‌ام به تو، من دارم حرف می‌زنم. تو در من ذهنی فکر می‌کنی من از تو بی‌خبرم؟ تمام وجودت را من درست کرده‌ام. ۹۹/۹۹ درصد تو من هستم. ۹۹/۹۹ درصد تو خلاً هست. این من ذهنی تو را من درست کرده‌ام. این یک مصنوع است، یک حادث است، این تازه درست شده، تو و من از جنس قدیم هستیم. در تو من هستم، من می‌خواهم صحبت کنم، من تو را عزیز داشته‌ام، من به تو کوثر را بخشیده‌ام، بی‌نهایت فراوانی را بخشیده‌ام. من تو را زنده می‌کنم. تو با بی‌عقلیات در توی دام، دام نهادی. تو خودت خودت را صید می‌کنی. در زمانه می‌گوید یک آدم احمقی مثل ما پیدا می‌شود که خودش خودش



را صید کند؟ پس او از ما بی‌خبر نیست و این لحظه باید خودمان را بسپاریم به دم او، حرف نزنیم تا ببینیم چه می‌شود.

حالا پس بنابراین می‌بینید که این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را ما داریم، ما هم‌ااش داریم حرف می‌زنیم توی ذهنمان و فکر می‌کنیم خداوند از ما بی‌خبر است، ما در سفره شطرنج نشستیم، تدبیر خودمان را داریم و هشیاری جسمی داریم، عقل جزوی ما باید مَهْره ببرد. در مقایسه با دیگران هستیم، باید موفق‌تر بشویم. دائماً خودمان را مقایسه می‌کنیم. از او قطع شده‌ایم. پژمرده شده‌ایم. پژمردگی‌مان را با دیگران مقایسه می‌کنیم، فکر می‌کنیم حال ما باید بهتر از دیگران باشد. دروغین هستیم. از جنس مجاز هستیم، در زمان مجازی زندگی می‌کنیم. با این احوالات نگران این هستیم که خداوند از ما بی‌خبر است، نکند ما عقب بمانیم و با من‌ذهنی‌مان و همین‌طوری با عقل جزوی‌مان می‌خواهیم چیره بشویم.

عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون عقل کلی، ایمن از ریب المنون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

پس بنابراین می‌آییم به این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز را عدم می‌کنیم، در این لحظه، در این لحظه خودمان را می‌سپاریم به دم او، این دم من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را قطع می‌کنیم و نگران هم نیستیم، گفت من از تو بی‌خبر نیستم.

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم که لحظه لحظه تو را من عزیزتر دارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

فارغ: آسوده، در این‌جا یعنی ناآگاه

پس خداوند می‌گوید من از کار تو فارغ نیستم، هر لحظه توجه دارم به تو، همیشه در کار هستم لحظه‌به‌لحظه، اگر تو فضا را باز کنی به تو کمک می‌کنم. رحمت اندر رحمت هستیم. این‌که ما را از خداوند ترسانند این غلط است. «رحمت اندر رحمت آمد تا به سر»، لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد به ما کمک کند. خداوند جز شادی، جز لطف، جز رحمت هیچ‌چیز دیگر نیست، اما ما با رفتار من‌ذهنی‌مان خودمان را دور کردیم، به جدایی افتادیم. که لحظه لحظه خداوند می‌گوید من تو را عزیز می‌دارم، عزیزتر دارم، تو فضا را باز کن، من لحظه‌به‌لحظه بیشتر به تو کمک می‌کنم.

خاموش کن که همت ایشان پی تو است تأثیر همت است تصاریف ابتلا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

تصاریف: جمع تصریف به معنی تغییر دادن و بالا و پایین کردن. تصاریف ابتلا یعنی انواع و اقسام ابتلائات، رویدادها.

پس ذهن را خاموش کن، در این لحظه، دمت را بسپار به دم او، بگذار او حرف بزند. و تمام ابیات «انصتوا» به این جا می خورد. «خاموش کن که همت ایشان» یعنی خواست و اراده خداوند با «قضا و کُن فکان» پی اصلاح ماست، ذهن را خاموش کن، با ذهن فعال به خودت لطمه نزن.

«تأثیر همت است»، می گوید این که ما مرتب امتحان می شویم، «ابتلا» یعنی امتحان. امتحان می شویم با رویدادها، مثلاً شما بی مراد می شوید، بله؟ بی مراد می شوید. شما می خواستید یک جایی را بخرید، نشد، بی مراد شدید. خب این یک ابتلا هست یا نه؟ امتحان است، خب شما الآن چکار می خواهید بکنید؟ باید فضاگشایی بکنید. «تأثیر همت» یعنی خواست و همت خداوند برای این که شما را درست کند، عزیزتر بدارد، کمک کند، این اتفاقات که می افتد بیشتر اوقات هم به صورت بی مرادی، چرا که من ذهنی مان فعال است، می خواهد امتحان کند شما را. در واقع تأثیر همت خوب تغییرات ابتلائات، شما مرتب می بینید که مثلاً بی مراد می شوید، هی بامراد می شوید، بی مراد می شوید، بی مرادی ها غصه می خورید، منقبض می شوید، ولی دیگر یاد گرفته اید:

بی مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو آيِ خُوشِ سِرْشْتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

عاشقان از بی مرادی های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

شما بی مراد می شوید، فضا را باز می کنید از انقباض درمی آورید و می گوئید که خب الآن خداوند چه چیزی را امتحان می کند؟ می گوید تو عاشق زمین هستی، عاشق ملک هستی، عاشق یک آدم هستی، عاشق پول هستی. یک پولی را داشتی، یک جایی از بین می رود، تصاریف ابتلاست. ولی می خواهد ظلم کند به شما یا کمک کند؟ می خواهد کمک کند. ذهنت را خاموش کن، قضاوت نکن، تفسیر نکن، بحث و جدل نکن، خاموش کن که همت خداوند پی شماست.



نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي رَسِيدَةً غم بیش و غم کم را رها کن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۰۵)

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي: از روح خود در او دمیدم. اشاره به آفرینش آدم است.

«نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي» می‌دانید که وقتی ما را خلق کرده، از وقتی که خلق کرده دارد می‌دمد. لحظه‌به‌لحظه خداوند دارد می‌دمد در ما، ما باید در این لحظه از این‌که غصه بخوریم، غم این را داشته باشیم، فکر و ذکرمان این باشد که همانندگی‌مان زیاد شد همانندگی‌مان کم شد، پولم زیاد شد کم شد، زیاد شد کم شد، زیاد شد کم شد. کنترل روی همسر زیاد شد یا کم شد. کنترل روی بچه‌ام زیاد شد یا کم شد. مردم من را قبول دارند، اهمیتم زیادتر شد یا کمتر شد. این را رها کن، غم بیش و غم کم هر چیزی که با آن همانیده شدی را رها کن، برای این‌که او دارد الآن می‌دمد. اگر توی غم این باشی، من ذهنی داری، نمی‌گذاری بدمد. گفت خودت را بسپار به دم من، من از حال تو غافل نیستم، تو را من خلق کردم.

«فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ»

«چون آفرینشش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹)

یعنی خداوند لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد در ما بدمد و این دمیدن او از همه‌چیز مقدس‌تر و مفیدتر است برای ما. باید این دم را ببینیم، بیت هم تقریباً به این اشاره می‌کرد.

امشب استیزه کن و سر منه تا که ببینی ز سعادت، عطا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

این را در برنامه‌های قبل داشتیم. می‌گوید پایداری کن در شب این دنیا و خواب، سر خرد را از دست نده، فضا را باز کن که خداوند به تو سعادت عطا کند، مواظب باش.

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع منتظر را به ز گفتن، استماع (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن
استماع: شنیدن، گوش دادن

نباید هی حرف بزنی در ذهنت، به اصطلاح ارتفاع بگیری یا از حرف زدن دیگران ارتفاع بگیری. ما منتظر زنده شدن به بی‌نهایت او هستیم، پس بهتر است که ما ذهنمان را خاموش کنیم و گوش بدهیم.

چون تو گوش‌ی، او زبان، نی جنس تو
گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

درست است؟

اَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبان حق نگشتی، گوش باش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

اَنْصِتُوا: خاموش باشید

فرمان خاموش باشید یا ذهنت را خاموش کن را گوش کن و خاموش باش، او الآن دارد می‌دمد. اگر خاموش نباشی، نمی‌تواند بدمد، گوش نمی‌دهی. یعنی او می‌دمد، شما یا به دم من ذهنی‌تان گوش می‌کنید یا به دم خداوند، تا زمانی که ذهنتان دارد ژاژخایی می‌کند و هشیاری جسمی را ادامه می‌دهد، شما به حرف خداوند گوش نمی‌کنید و گفته‌هایتان هم فایده ندارد، جز تخریب هیچ فایده‌ای ندارد.

اَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبان حق نگشتی، گوش باش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

اَنْصِتُوا: خاموش باشید

پس معلوم می‌شود او می‌تواند از طریق ما حرف بزند اگر ما حرف نزنیم. خب شما حرف نزنید، بگذارید او حرف بزند.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا
تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)



پس ای انسان‌ها، شما خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید، من این لحظه دمَم را سپردم به شما، این لحظه به دم من توجه کنید نه به دم من ذهنی‌تان. دم ندهید، موعظه نکنید، حرف نزنید، بحث نکنید، جدل نکنید با من، این را خداوند می‌گوید. «تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو»، من بهتر از شما می‌توانم حرف بزنم. من عقل کل هستم، تو عقل محدود جزوی هستی، تمام فکر و ذکرش زیاد کردن همانیدگی‌ها است. همانیدگی‌ها حوادث هستند، حادث‌ها هستند، آفل‌ها هستند، ازبین‌رفتنی هستند. مقصود تو این بوده که به بی‌نهایت من زنده بشوی، حرف نزن، با ذهنت حرف نزن، بگذار من حرف بزنم.

بر قرین خویش مَفْرا در صِفْت کَانَ فِراقِ آردِ یقینِ در عاقبت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

قرین اصلی ما خداوند است، تندتند حرف نزن و بر او پیشی نگیر. ما باید این قدر آرام کنیم، آرام کنیم که این گفت‌وگوی ذهنی قطع بشود، ذهن ما خاموش بشود تا او حرف بزند.

اگر بر قرین زندگی یا خداوند پیشی بگیریم، سبب فراق خواهد بود که بیت اول و دوم غزل بود، گفت که بی تو می‌شوم. ما تندتند حرف می‌زنیم که از او جدا شده‌ایم. توجه کنید برای من ذهنی حرف زدن خیلی مهم است. شما می‌بینید چقدر ما افتخار می‌کنیم من آقا من سخنورم، من بلام حرف بزنم، من وقتی حرف می‌زنم کسی دیگر حرف نمی‌زند، از همه بهتر حرف می‌زنم. چه می‌گویی؟

گاو زَرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این‌همه رغبت شگفت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

زَرین: طلایی

هر کسی که تا حالا گاو زرینش، این گوساله سامری یعنی من ذهنی‌اش حرف زده، بگوید که تا حالا چه گفته؟ من را به کجا رسانده که من این‌همه علاقه پیدا کردم به گفتار این؟ و اگر من ذهنی من حرف بزنم و من عاشق حرف‌های خودم باشم، در این صورت از خداوند جدا خواهم شد که این بلاها سر من آمده، غزل دارد می‌گوید. با تو زندگی دارم، بی تو افسردگی و انجماد دارم.

من پیش از این می‌خواستم گفتارِ خود را مشتری واکنون همی‌خواهم ز تو، کز گفت خویشم و آخری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

واخري: دوباره بخري

داریم به خداوند می‌گوییم. خدایا قبل از این‌که این چیزها را بدانم، که خوشبختانه شما از مولانا یاد گرفتید، من مشتری می‌خواستم برای گفتار خودم، هر کسی را می‌دیدم می‌گفتم بنشین من باید حرف بزنی یاد بگیری، زندگی را یاد بگیر از من، چون من ذهنی داشتم. الآن از خدا می‌خواهم که از این گفتار من ذهنی و عواقبش من را بخرد. خدایا نجاتم بده از ژاژخایی من ذهنی خودم.

جان جمله علم‌ها این است، این که بدانی من کی‌ام در یوم دین (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۴)

یوم دین: روز جزا، روز رستاخیز

یوم دین این لحظه است یعنی قیامت، این لحظه داریم به خداوند زنده می‌شویم. جان همه دانش‌ها در دنیا این است که این لحظه من بدانم چه کسی هستم؟ چه کسی هستم؟ از جنس آلت هستم. خب اگر از جنس آلت هستم، ذهن را خاموش کن، در این لحظه خودت را بسیار به دم زندگی، بگذار او حرف بزند.

«که بدانی من کی‌ام»، من آلت هستم، من از جنس زندگی هستم، از جنس این لحظه هستم، پس از جنس من ذهنی نیستم، عاشق گفتار خودم نیستم. اگر این‌طوری باشد، قیامت من همین لحظه است. توجه کنید شما الآن این‌ها را می‌دانید، گفت اگر کسی این‌ها را می‌داند و عمل نمی‌کند، خداوند گوشش را می‌پیچاند. اشعارش را خواندیم.

پیش به سجده می‌شدم، پست خمیده چون شتر خنده‌زنان گشاد لب، گفت: درازگردنا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

بعضی از بزرگان ادب ما نوشته‌اند «پست‌خمیده چون شتر»، برای این‌که شتر پشتش خمیده است، ولی آقای فروزان‌فر هم «پست» نوشته و یک عده‌ای خب پست نوشته‌اند، پست احتمالاً بیشتر می‌خورد.



می‌گوید که، بیت قبلی چه گفت؟ گفت که خداوند به من گفت که برای چه این همه حرف می‌زنی و من را گول می‌زنی و من را موعظه می‌کنی، من را فریب می‌دهی؟ چه می‌خواهی به من یاد بدهی با من ذهنیات؟

«گفت: دَمَم چه می‌دهی؟ دَم به تو من سپرده‌ام»، من الآن دارم حرف می‌زنم، همین لحظه می‌خواهم از طریق تو ای انسان حرف بزنم. برای چه تو حرف می‌زنی؟ چه می‌گویی؟ چرا می‌خواهی من را فریب بدهی؟ من از حال تو بی‌خبر نیستم، این لحظه خودت را بسیار به دَم من، این را گفت، خب من این را شنیدم در نتیجه به سجده افتادم، پیشش خم شدم یعنی تسلیم شدم گفتم چشم، چشم، فهمیدم، ولی با من ذهنی‌ام تسلیم شدم و سجده کردم.

«پیش به سجده می‌شدم» یعنی مرتب سجده می‌کردم منتها با من ذهنی‌ام، پست می‌کردم خودم را، ولی خمیده مانند شتر. حالا شتر این است که اگر بخوابد واقعاً، گردنش دراز است. با گردنش همه کار می‌تواند بکند. ما هم می‌گوییم خدایا من کوچکم، ناچیز هستم، رحم کن، ولی چه کسی می‌گوید؟ من ذهنی ما می‌گوید. من ذهنی صفر نشده. شما قضاوت دارید، مقاومت دارید. الگوهای پستی را می‌آورید به سبب‌سازی و مرتب حرف‌های پست‌کننده می‌زنید، خدایا من ناچیز هستم، هیچ چیز هستم، اصلاً من که وجود ندارم، شما به من رحم کن، ما را رستگار کن، کمک کن، هدایت کن، فلان کن، چه کسی می‌گوید؟ من ذهنی ما می‌گوید. واقعاً پست شدم من؟ نه، پست آن است که صفر می‌شدم و خاموش می‌کردم، برای همین مولانا می‌گوید که ببین الآن چه کسی حرف می‌زند؟ ببین چکار داری می‌کنی؟ بیت بعدی می‌گوید که

بین که چه خواهی کردنا، بین که چه خواهی کردنا گردن دراز کرده‌ای، پنبه بخوای خوردنا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

یعنی پنبه یعنی چیزهای این جهانی، هیچ و پوچ، یعنی این کاری که تو می‌کنی، این عبادت با من ذهنی درواقع دنبال مادیات هستی، به اصطلاح از خدا غیر خدا می‌خواهی.

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونیست و، کلی کاستن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

«پیش به سجده می‌شدم، پست خمیده چون شتر» یا بعضی‌ها عرض کردم نوشته‌اند «پشت خمیده چون شتر». «خنده‌زنان گشاد لب» یعنی خداوند شروع کرد به خندیدن گفت این چه حرکتی است؟ این چه جور در این لحظه



دَم به من سپردن است؟ تو که داری حرف می‌زنی، من ذهنی تو دارد حرف می‌زند. می‌بینید که مرتب مولانا می‌گوید که زندگی به ما می‌خندد.

«خنده‌زنان گشاد لب، گفت: درازگردنا»، دراز گردنا یعنی ای دراز گردن که شبیه شتر گردنت دراز است، یعنی گردن من ذهنی‌ات دراز است و شتر در این‌جا با وجود این‌که خوابیده و گاهی اوقات بی‌شکلی شتر را مثبت می‌گیرد، گاهی اوقات بی‌شکلی، که حالت شکل شتر ظاهراً به هیچ‌چیز شبیه نیست، به من ذهنی تشبیه می‌کند و الآن تشبیه به اصطلاح منفی است.

یعنی پیش خداوند سجده می‌کردم، پست کردم خودم را، صفر کردم خودم را، ولی صفر نکرده مانند شتر. چون صفر نشده بودم، فضا را گشوده نکرده بودم، مرکزم عدم نبود، چون از جنس او نشده بودم، چون او را نیاوردم به مرکزم هنوز من ذهنی‌ام در مرکزم بود، شروع کرد به خندیدن گفت این چه حرکتی است؟ اشتباه کردی دوباره ای دراز گردن. دراز گردن به معنی احمق هم هست، ابله هم هست، ساده‌لوح هم هست، یعنی این [شکل ۹] افسانه من‌ذهنی]]، یعنی افسانه من‌ذهنی که هنوز داری فریب می‌دهی من را فکر می‌کنی که فریب نمی‌دهی، فکر می‌کنی داری عبادت می‌کنی، باید این‌طوری می‌شدی [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان))، باید مرکزت عدم می‌شد.

**پیش به سجده می‌شدم، پست خمیده چون شتر
خنده‌زنان گشاد لب، گفت: درازگردنا**

**بین که چه خواهی کردنا، بین که چه خواهی کردنا
گردن دراز کرده‌ای، پنبه بخوای خوردنا**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

ببینید دو بار می‌گوید، به ما می‌گوید. ببین که چکار داری می‌کنی. ببین که چکار داری می‌کنی. ما نمی‌بینیم، ما با من ذهنی بدون حضور عبادت می‌کنیم، درحالی‌که مرکزمان جسم است، من ذهنی داریم، منتها با سبب‌سازی حرف‌های کوچک می‌زنیم و برخورد ما با انسان‌های دیگر هم همین‌طور است. ما صمیمی نیستیم، صداقت نداریم، دوست واقعی نیستیم، ما به‌عنوان من‌ذهنی ممکن است احترام بگذاریم، احترام ما راستین نیست. توجه می‌کنید؟ ما حسادت داریم. با من ذهنی احترام می‌گذاریم، ولی در درون می‌گوییم من حالا به شما احترام می‌گذارم ولی کمتر از تو نیستم ها، مهم‌تر از تو هستیم.



شما برخوردارتان با مولانا هم همین است؟ می‌گوید مولانا ما به شما گوش می‌دهیم ولی فکر نکنی حالا مثلاً شما چیزی بلدی، ما خودمان بلدیم. بیرون به همه نمی‌گوییم، ولی درون شاید این‌طوری باشد برای همین اثر نمی‌کند. «بین که چه خواهی کردنا».

حالا شما واقعاً ببینید شما فضاگشایی می‌کنید؟ شما در این حالت هستی هنوز [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی)؟ فقط حرف‌های زیبا و کوچک‌کننده و پست‌وار می‌زنید؟ یا این‌که واقعاً فضا را باز کردید [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)، صفر شدید، هیچ‌چیز از شما وجود ندارد و مرکزتان عدم است؟ ولی البته امروز گفت که اگر هشیاری ناری داشته باشید، نمی‌توانید این‌ها را تشخیص بدهید.

گفت «گردن دراز کرده‌ای، پنبه بخوای خوردنا» [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی)، پنبه یعنی در این‌جا چیزی، غذایی که غذا نیست. ای انسان، تو هنوز می‌خواهی از همانیدگی‌ها غذا بخوری، تو باید فضا را باز می‌کردی [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)، مرکزت را عدم می‌کردی، غذای نور می‌خوردی.

قوت اصلی بشر، نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزاست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

قوت: غذا
ناسزاست: شایسته نیست

و

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونیست و، کلی کاستن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

خاصه عمری غرق در بیگانگی
در حضور شیر، روبه‌شانگی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۴)

عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم
مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۵)



رُوبه‌شانگی: مجازاً حيله و تزوير
مَهْل: مهلت دادن، درنگ و آهستگی

رُوبه‌شانگی یعنی حيله و تزوير. مَهْل یعنی مهلت دادن، درنگ و آهستگی. خب در این لحظه یا فضا را باز می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم، از خدا غیر از او را نمی‌خواهیم. اگر از خدا غیر از خدا را نخواهید، غیر از خدا چیست؟ همه آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد. پس شما از خدا غیر از خدا چیز دیگری نمی‌خواهید، برای این که اگر نخواهید، حتماً فکر افزودن است، فکر نمو است، فکر حرص است. حتماً چیزی در مرکزتان است، می‌خواهید آن را زیاد کنید.

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی ست و، کَلّی کاستن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

یعنی همه زندگی‌تان از دست می‌رود. کما این که در غزل بود که می‌گفت که «بی تو بُود فِسْرَدَنَّا»، «بی تو فنا و مُرَدَنَّا». کَلّی کاستن یعنی همه چیز را از دست دادن.

«خاصه عمری غرق در بیگانگی»، ما جدا شدیم، در جدایی بیگانه از زندگی شدیم. در حضور شیر یعنی خداوند رُوبه‌شانگی. رُوبه‌شانگی همین بی‌تی بود که گفت، گفت «دَم چه می‌دهی»، حقه‌بازی، حيله در مقابل زندگی، در حضور شیر. شیر نماد خدا، رُوبه‌شانگی تقلّب و ریای ما که ما مرکز را عدم نکردیم.

ما داریم می‌گوییم «عمرِ بیشم ده»، مثل کلاغ، «عمرِ بیشم ده که تا پس تر روم»، عمرم را زیاد کن، روزبه‌روز من من ذهنی را زیادتر می‌کنم، بزرگ‌تر می‌شوم برحسب من ذهنی، از تو دورتر می‌شوم. «مَهْلَم افزون کن»، فرصتم را زیادتر کن، تا کم‌تر شوم. شما از خودتان بپرسید، واقعاً نسبت به زنده شدن به زندگی، زیادتر می‌شوید روزبه‌روز؟ روزبه‌روز حالتان خراب‌تر می‌شود یا بهتر می‌شود؟ خودتان هم جواب خودتان را بدهید.

اگر روزبه‌روز کمتر می‌شوید، حالتان خراب‌تر می‌شود، زندگی را بیشتر می‌پوشانید، بدانید که از خدا غیر خدا را می‌خواهید که می‌شود نگرانی از این که گفت من از کار تو غافل نیستم، من از تو بی‌خبر نیستم، شما چرا نگرانید که خداوند از شما بی‌خبر است؟ من باید دست و پایم را جمع کنم، زرنگ باشم، وگرنه خداوند یادش نیست که من چه می‌خواهم. نه، این طوری نیست.

قوت اصلی بشر، نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزاست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

قوت: غذا
ناسزاست: شایسته نیست

غذای اصلی بشر نور خدا است و غذای حیوانی که در ذهن ما از جهان می‌گیریم این شبیه حیوان بودن است، من‌ذهنی شبیه حیوان است و غذایی که از جهان می‌گیرد برای او سازگار نیست، او را پژمرده می‌کند. اگر همه‌اش غذای این‌جهانی بخورد، تأیید و توجه و خوشی از همانیدگی‌ها بگیرد، که پولم زیاد می‌شود خوشحال بشوم، خوشحال‌تر بشوم، ضرر به یکی خورده خوشحال‌تر بشوم، آن یکی ورشکسته شده خوشحال‌تر بشوم، به‌صورت خرّوب عمل کنم خوشحال‌تر بشوم، این برای ما ناسزا است.

لذّت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

یعنی عشق، این فضای گشوده‌شده، وحدت مجدد با خداوند یک لذّت بی‌کرانه است، یک شادی بی‌کرانه است و خداوند نمی‌خواهد جفا کند، جفا ما می‌کنیم، چرا؟ برای این‌که برای زندگی فرمول درست کرده‌ایم. فرمول‌هایمان هم همین همانیدگی‌های ذهنی، باورهای ما در ذهن است. این‌ها قاعده زندگی ما است. هر کسی برای زندگی قاعده دارد و صنع را نمی‌پذیرد، دو جور زندگی هست: رفتن به ذهن، سبب‌سازی، زندگی کردن برحسب باورهای همانیده، الگوهای همانیده، یکی فضاگشایی و صنع.

هر لحظه خداوند با دَمَش می‌گوید چه‌جوری زندگی کن، چه‌جوری زندگی کن، چه‌جوری زندگی کن، یعنی فکر خودت را در این لحظه خلق می‌کنی. اگر غیر این باشد، اگر خلق نکنی، به صنع نپردازی، با قاعده زندگی می‌کنی. با فرمول‌هایی که درست کردی، با آن‌ها همانیده شده‌ای، که می‌گویی این‌طوری زندگی می‌کنم، وگرنه زندگی زندگی نمی‌شود. این شکایت است، یعنی شما دارید می‌گویید خدایا، من تو را قبول ندارم، شکایت دارم و شکایت جفا است، بی‌وفایی به «آلست» است.

شما جفا می‌کنید، او هم جفا می‌کند. شما وفا کنید، وفا کنید، دست باید به صنع بزنید. شما نمی‌زنید، زندگی می‌زند. توجه کنید اصلاً آن چیزی که باید باشد، آن نیست و شدیداً همه عکس آن است و در عکس آن که راه نازندگی است ما بسیار پیشرفته شدیم. ما چسبیدیم به یک سری الگوها و باورهای ازپیش‌ساخته، می‌گوییم همین



است که هست. چون ما با این‌ها همانیده شده‌ایم، اگر این‌ها را زیر پا بگذاری، به ناموس ما برمی‌خورد، ما خشمگین می‌شویم. این عین کفر است.

زندگی و خداوند با صنع کار می‌کند، هر لحظه می‌آفریند. چون او می‌خواهد به بی‌نهایت و ابدیت خودش در ما زنده بشود، ما باید به صنع دست بزنیم. ما باید اجازه بدهیم، گفت دَمَم را به تو سپرده‌ام، خراب نکن، چرا فریب می‌دهی؟ چرا حرف می‌زنی؟ چرا ژاژ می‌خایی؟ چرا تَرّهات می‌گویی؟ چه می‌گویی؟ یک گاو زرّین درست کرده‌ای به‌نام من ذهنی ای سامری، این چه می‌گوید؟ چرا متوجه نیستی که گاو زرّین در مقابل حرف من حرفی ندارد بزند؟

«سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد؟» به‌قول حافظ. ید بیضا دست موسی می‌درخشید، نشان این است که نور زندگی، خرد زندگی می‌تواند در عمل، در صنع به‌کار ما می‌آید. این‌که سامری آمده گاو ساخته، ما هم آمدیم من ذهنی ساختیم، این عَرَعَر گاو چه می‌گوید؟ تا حالا چه گفته؟ برای جمع چه داشته جز جنگ و خرابکاری؟ الآن چه می‌گوید؟ هیچ‌چیز.

باید همه فضا را باز کنیم، زندگی حرف بزند و زندگی را به فرمول درنیاوریم. «قاعده خود شکایت است»، قاعده زندگی درست کردن یعنی می‌گویید خدایا، من صنع تو را در این لحظه قبول ندارم. توجه می‌کنید چه می‌گوید؟

می‌گوید عشق، وحدت با خداوند و صنع خدا لذت بی‌کرانه است، که اسمش عشق است و به فرمول‌های جامد درآوردن زندگی یعنی شما در این لحظه می‌گویی من دَم تو را قبول ندارم، من صنع تو را قبول ندارم، من با این فرمول‌ها زندگی می‌کنم و شما باید طبق این فرمول‌های من به من زندگی بدهید. این درست است.

در غزل می‌گفت چرا من را فریب می‌دهی؟ من خدا هستم، من عقل کل هستم، دَمَم را به دَم تو سپردم، من دارم حرف می‌زنم، تو حرف نزن، حرف نزن. تو چرا برای خودت به‌جای صنع قاعده درست کردی، فرمول درست کردی؟ شما می‌دانستی این جفا است؟ چسبیدن به قاعده‌ها جفا است؟ وفا به «آلت» نمی‌کنی، یعنی به من وفا نمی‌کنی، به من جفا می‌کنی. تو باید از جنس من باشی در این لحظه.

الست گفت حق و جان‌ها بلی گفتند

برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۰)

برای صدقِ بلی، شما باید در این لحظه بله بگویید، از جنس زندگی بشوید، از جنس «آلست» بشوید، ولو درد هشیارانه دارد.

**غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر
دَرنگیرد با خدای، ای حیلہ‌گر**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸)

فقط باید بمیری به من‌ذهنی، کوچک کنی، هیچ رفتار دیگری، هیچ طرح دیگری روی خدا اثر ندارد.

**درگذر از فضل و از جَلدی و فن
کار، خدمت دارد و خُلُقِ حَسَن**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)

جَلدی: چابکی، چالاکي

یعنی می‌گوید که از دانش ذهنی و از زرنگی و از فن‌های من‌ذهنی بگذر. چه کاری اثر دارد؟ مؤثر است؟ فقط فضاگشایی و خُلُقِ زیبای زندگی، نه من‌ذهنی و خدمت کردن، خدمت به مردم کردن. و اولین خدمت این است که ما مسئولیت هشیاری‌مان را در این لحظه به‌عهده بگیریم، منقبض نشویم.

**قبض دیدی چاره آن قبض کن
زآنکه سرها جمله می‌روید ز بُن**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

**بسط دیدی، بسط خود را آب ده
چون برآید میوه، با اصحاب ده**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

فضا را باز می‌کنی، خُلُقِ خدا را پیدا می‌کنی، شروع می‌کنی به کار کردن، این کار خدمت است. هر کسی فضا را باز کند، کار کند حتماً خدمت می‌کند برای این‌که از دَمِ او استفاده می‌کند، از قاعده استفاده نمی‌کند.

**بهر این آوردمان یزدان برون
مَا خَلَقْتُ الْإِنْسَ إِلَّا يَعْْبُدُون**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۱)

«حضرت حق ما را بدین جهت آفرید که او را عبادت کنیم. چنانکه در قرآن کریم فرموده‌است: (جنیان و آدمیان را نیافریدم جز آنکه مرا پرستش کنند).»

می‌گوید خداوند که ما پیش او بودیم، به‌عنوان «آلست» ما را این‌جا فرستاده، برون یعنی به این جهان، به جهان فیزیکی، که به این آیه عمل کنیم که انسان را خلق نکرده مگر او را عبادت کند، یعنی چه؟ یعنی اجازه بدهد که او بدمد، او به صنع مشغول بشود، یعنی خداوند از طریق ما به آفریدن مشغول بشود.

درواقع در حالت حدی، می‌دانم که این کار ایده‌آل است، هیچ فکری دو بار نباید تکرار بشود. یک روزی شاید برسد در روی زمین، اگر ما با حماقت من‌ذهنی همدیگر را از بین نبریم، که انسان‌ها همه از طریق صنع عمل کنند، یعنی من‌ذهنی نداشته باشند، خداوند بیافریند، از طریق همه فکر کند، عمل کند، والسلام. یعنی شما حرف می‌زنید، خداوند حرف می‌زند، من گوش می‌کنم، خداوند گوش می‌کند. من حرف می‌زنم، خداوند حرف می‌زند، شما گوش می‌کنید، این‌طوری باید باشد.

می‌دانم ایده‌آل است، ولی خب این‌طوری است. نه این‌که من یک من‌ذهنی داشته باشم، یک من‌ذهنی از شما تجسم کنم، منعکس کنم، من‌ذهنی من به من‌ذهنی شما حرف بزند. من‌ذهنی شما به من‌ذهنی من حرف بزند. هیچ‌کدام حرف‌های همدیگر را نفهمیم، با هم اختلاف داشته باشیم، اختلافات را جدی بگیریم، با هم به ستیزه بربخیزیم.

آن موقع این من‌ذهنی من هم این‌قدر مسئله دارد، هم‌هویت شده با همه‌چیز، شهوت دارد، حرص دارد، نمی‌دانم می‌خواهد چیزها را زیاد کند، هزار جور غلط فکر می‌کند، در مورد شما هم غلط فکر می‌کند، شما را درست نمی‌بیند، چیزی که خودش دوست داشته از شما تجسم کرده، این خوب است؟ نه، خوب نیست.

«حضرت حق ما را بدین جهت آفرید که او را عبادت کنیم»، یعنی چه عبادت کنیم؟ یعنی فضای ما گشوده است، او از طریق ما فکر می‌کند، عمل می‌کند. «چنانکه در قرآن کریم فرموده‌است: (جنیان و آدمیان را نیافریدم)، جنیان یعنی همه هشیاری‌های دیگر غیر از انسان، انسان انسی است، انس یعنی انسان، جن هم که هر هشیاری دیگر، «جز آنکه مرا پرستش کنند». البته آیه قرآن است، می‌بینید:

«وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ.»

«جن و انس را جز برای پرستش خود نیافریده‌ام.»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۵۶)

پرستش این نیست که به‌عنوان من‌ذهنی بنشینند عبادت کنند، پرستش این است که اجازه بدهند او از طریق همه‌چیز صحبت کند.

البته از طریق همه‌چیز صحبت می‌کند غیر از انسان، انسان می‌گوید من خودم من دارم، من خودم می‌دانم صحبت کنم. در حالتی که پر از ترس و نگرانی است. اصلاً شما میزان ترس را در روی زمین می‌بینید و میزان ترسی که ما ایجاد می‌کنیم؟ الآن ما چکار داریم می‌کنیم؟ چه می‌شود، واقعاً خطری ما را تهدید می‌کند، همه دشمن ما هستند، ما باید خودمان را از دشمن حفظ کنیم. بابا، اصلاً و خلقتاً ما دوست هم هستیم، از یک جنس هستیم. مگر می‌شود جنس خدا جنس خدا را خراب کند؟ پس ما جدا شدیم، منجمد شدیم، ما بد فکر می‌کنیم. «جن و انس را جز برای پرستش خودم نیافریدم»، یعنی جن و انس نباید حرف بزنند، من باید حرف بزنم، من عقل کلم.

سامری را آن هنر چه سود کرد؟ کآن فن از باب اللّٰهش مردود کرد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۲)

باب‌الله: درگاه الهی

ما غزل را تمام کردیم، الآن مقدمه‌ای می‌خوانیم برای داستان دیگری که خواهیم خواند. سامری چکار کرد؟ آمد یک گوساله ساخت. این موسی رفته بود بالای کوه، به بنی‌اسرائیل گفت که شما آن چیزهایی که طلاهایی که از، یعنی همانیدگی‌هایی که از مصر برداشتید آوردید داریم می‌رویم به سرزمین موعود، رفتن از مصر به سرزمین موعود رفتن از ذهن به فضای یکتایی است درواقع، آن جواهرات را بردارید بیاورید، طلاها را بیاورید.

یعنی این‌که شما دارید الآن از ذهن می‌روید به فضای یکتایی، از من‌ذهنی حرکت می‌کنید با خودتان همانیدگی بردارید، برای همین می‌گویم که شما ذهن را بیاورید مرکزتان. در نتیجه موسی به بنی‌اسرائیل گفته بود که طلا بردارید، آن‌ها گفتند آقا موسی که نمی‌فهمد، این‌ها به درد می‌خورد. طلاهایشان را برداشتند با خودشان پنهان کردند.

خلاصه موسی رفته بود بالای کوه، گفت که شما طلاهایتان را بیاورید، طلاها را آوردند یک گوساله ساخت. پس همانیدگی‌ها را داشته باشیم ما با خودمان، یک سامری پیدا می‌شود یک گوساله می‌سازد. می‌گوید حالا به صدای این گوساله گوش کنید، گوساله یک من‌ذهنی است. ما هر کدام یک گوساله ساخته‌ایم به نام من‌ذهنی الآن عاشق صدایش هستیم، برای همین می‌گوید:

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

زرین: طلایی

الآن می‌گویند «سامری را آن هنر چه سود کرد؟» گوساله‌سازی چه سودی برای سامری کرد؟ می‌دانید سامری نفرین شد و رفت بدبخت شد. ما هم گوساله‌پرست شدیم، خداوند ما را نفرین کرد، روزبه‌روز پژمرده‌تر می‌شویم. هیچ چیز، هیچ سودی نکرد. آن فن گوساله‌سازی که ما هم آن فن گوساله‌سازی را خوب بلدیم. ما قشنگ بلدیم همانند بشویم با چیزهای مختلف، چیزهای جدید، از گوساله یک گاو بسازیم به نام من‌ذهنی خودمان، بگذاریم حرف بزند.

آن فن گوساله‌سازی می‌گوید از درگاه خدا راند. باب یعنی در. باب‌الله یعنی از در خدا راند. ما هم از در خدا رانده شدیم، می‌بینید که هیچ موقع فضاگشایی نمی‌کنیم. شما از خودتان بپرسید آیا تا حالا من مرکز را عدم کردم؟ خداوند درش را روی من باز کرده؟ شاید نه. بیت آخر غزل می‌گفت ببین چکار داری می‌کنی، ببین چکار داری می‌کنی، خداوند اصلاً دری به تو باز نمی‌کند. اتفاقاً این قصه‌ای که می‌خوانیم تکمیل می‌کند این صحبت را. پس گوساله‌سازی به درد ما نمی‌خورد.

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

زرین: طلایی

این بیت را چندین بار امروز خواندم. باز هم این قدر مهم است این بیت شما به خودتان بگویید این گوساله زرین من، چرا می‌گوییم زرین؟ برای این‌که از بهترین جواهرات ما، طلاهای ما، نقره ما ساخته شده این.

هرچه که می‌پرستیم جمع کردیم در ذهنمان، یکی یکی از این‌ها سریع رد می‌شویم، یک گوساله‌ای به وجود می‌آید به نام من‌ذهنی، دارد حرف می‌زند، ما عاشق حرفش هستیم. اگر کسی بگوید گوساله شما بد حرف می‌زند، به ما برمی‌خورد. ما که اصلاً می‌گوییم گوساله نیست، این وحی خدا است، گوساله چیست؟ کسی مگر حق دارد به ما بگوید گوساله داری.



ولی مولانا دارد می‌گوید، می‌گوید این همان گوساله سامری است، تو هم ساختی، از اول عمرت تا حالا هفتاد سالست است این حرف زده، بانگ کرده چه گفته که این همه عاشق این شدی؟ بقیه احمقان چرا عاشق گوساله و صدایش شدند؟ صدایش همین فکریایی است که پشت سرهم ما در ذهنمان می‌کنیم که این فکرها خداوند را می‌پوشاند.

چه کشید از کیمیا قارون؟ ببین که فرو بردش به قعر خود زمین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۳)

ببین سه جور مثال می‌زند: یکی گوساله‌سازی است، یکی تبدیل کیمیا یعنی نیروی زندگی برای جمع کردن چیزهای مادی و همانیدن، یکی دیگر دانش است که الان می‌گوید مال ابوجهل است.

چه کشید از کیمیا قارون؟ ببین که فرو بردش به قعر خود زمین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۳)

هرچه بیشتر شما همانیده می‌شوید بیشتر فرومی‌روید به قعر زمین، زمین همانیدگی‌ها. گفت در «درون دام، دامی می‌نهد». در درون این دامی که خداوند درست کرده به نام جسم و روح را واردش کرده، گفته این را تو نمی‌توانی از این دریاوری، من باید دریاورم. حالا ما آمدیم گفتیم یک دام دیگر ساختیم به نام ذهن یعنی ذهن همانیده شده که می‌گوید نه از این می‌توانی بجهی، نه از آن یکی.

حالا یک کسانی این دام دوم را ساخته‌اند، دام ذهن را، هی دارند می‌روند به قعرش. زیادتر می‌کنند همانیدگی را، بیشتر می‌کنند، کجا دارند می‌روند؟ می‌روند به قعر زمین، هرچه بیشتر این کار را می‌کنند بیشتر فرومی‌روند. نه این زمین، زمین ذهن، فرومی‌روند، نمی‌توانند بیرون بیایند.

بُوالْحِکَمِ آخِرِ چه بر بست از هنر؟ سَرَنگُونِ رَفْتِ او ز کفران در سَقَر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۴)

بُوالْحِکَمِ: کنیه اصلی ابوجهل
سَقَر: از نام‌های دوزخ



درواقع بُوَالْحِكْمِ كُنِيَةٌ اَصْلِي اَبُو جَهْل است. ابوجهل می‌داند با حضرت رسول که دعوت می‌کرد به صنع، او با دانش همانیده بود. با دانش از پیش ساخته، دانش کتابی، می‌گفت این‌ها مهم هستند. می‌گوید که از آن هنر داشتن دانش کتابی و از پیش ساخته چه طرفی بریست؟ هیچ چیز. سرنگون شد، چرا سرنگون شد؟ برای این که کفران کرد.

ما هم می‌کنیم؟ بله. ما دانش از پیش ساخته گرفته شده از دیگران را با آن همانیده شدیم، من ذهنی درست کردیم. کفران ما این است که دست به صنع نمی‌زنیم. سَقَر یعنی جهنم. سرنگون شدیم در فضای پر از توهم و پر از درد ذهن، افسانه من ذهنی. شما از خودتان بپرسید من کفران می‌کنم؟

کفران یعنی در این لحظه شما فرصت دارید فضا را باز کنید، زندگی را، خرد را بیاورید به مرکزتان، به عقل کل دسترسی پیدا کنید، زندگی شما را اداره کند. نه، کفران می‌کنید، می‌بندید، منقبض می‌شوید و همانیده هستید با دانش پیش ساخته، عقل جزوی، سبب سازی، گذشتن از یک همانیدگی به همانیدگی دیگر می‌شود عقل شما، این کفران است. این شما را می‌برد به ته جهنم. پس می‌بینید همانیدگی با دانش، همانیدگی با مادیات و همانیدگی با سروصدای گوساله هیچ فایده‌ای برای ما ندارد و الآن دارد می‌گوید:

خود هنر آن دان که دید آتش عیان

نَه كَبَّ دَلَّ عَلَى النَّارِ الدُّخَانُ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۵)

«کسی را باید هنرمند بدانی که آتش را آشکارا ببیند، نه آن که فقط بگوید تصاعد دود دلیل بر وجود آتش است.»

کَبَّ: گفتگو کردن
دَلَّ عَلَى النَّارِ الدُّخَانُ: دود بر آتش دلالت دارد.

«خود هنر آن دان» هنر این است که، فضیلت این است که «که دید آتش عیان»، «نه کَبَّ دَلَّ عَلَى النَّارِ الدُّخَانُ». پس هنر انسان چیست؟ هنر انسان این است که فضا را باز کند، عیناً به خود زندگی زنده بشود، نه برود توی ذهن و حرف بزند و تجسم کند، با نقش‌ها بازی کند و به آن‌ها دل ببندد. کَبَّ یعنی گفت و گو.

«دَلَّ عَلَى النَّارِ الدُّخَانُ» یعنی این که دود دلیل بر آتش است. دود دلیل بر آتش است. دود دلیل بر آتش است یعنی استدلال کردن در ذهن، به این دلیل، به این دلیل، به این دلیل خداوند وجود دارد، نه. شما باید به او زنده بشوید. «کسی را باید هنرمند بدانی که آتش را آشکارا ببیند.» آتش را آشکارا ببیند یعنی زندگی را حس کند، عیناً در این لحظه زنده بشود، در این لحظه باشد، زندگی داشته باشد، زندگی کند.

طبق غزل از نور آفتاب، گرمای آفتاب لذت ببرد، لذت بی‌کرانه را ببیند، صنع داشته باشد، جفا نکند، شکایت نکند، فرمول نداشته باشد برای زندگی که درست درنیاید، هیچ هیجان منفی نداشته باشد. شما نمی‌توانید بگویید که این هیجان‌ات من، فکرهای من دلیل بر وجود خدا است، باید به خودش زنده بشوید. کپ یا گپ یعنی گفت‌وگو کردن. «دَلَّ عَلَى النَّارِ الدُّخَانُ» یعنی دود بر آتش دلالت دارد.

ای دلالت‌گنده‌تر پیش‌لبیب در حقیقت از دلیل آن طبیب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۶)

لبیب: خردمند

دلیل ما شبیه دکتری است که می‌گوید من باید به شیشه ادرار نگاه کنم تا تشخیص بدهم، خودش دانش و مهارت تشخیص مرض ندارد، تشبیه می‌کند به آن. البته دکترها همه الآن به ادرار نگاه می‌کنند، مولانا ایراد می‌گیرد. می‌گوید که یک انسانی مثل مولانا که عارف است، به زندگی زنده شده قشنگ نگاه می‌کند به یک انسانی که من‌ذهنی دارد دردش را تشخیص می‌دهد که این من‌ذهنی دارد.

ای دلالت‌گنده‌تر پیش‌لبیب در حقیقت از دلیل آن طبیب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۶)

لبیب: خردمند

دلیل تو ذهنی است، بنابراین گنده‌تر هست پیش‌خردمند، لبیب یعنی خردمند، از دلیل آن طبیب.

چون دلالت نیست جز این، ای پسر گوه می‌خور، در کمیزی می‌نگر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۷)

کمیز: ادرار

می‌گوید ای انسانی که توی ذهن هستی، من‌ذهنی داری و هم‌اش حرف می‌زنی، ستیزه می‌کنی، غیر از این بحث‌ها و جدلهای ذهنی دلیل دیگری نداری، جز سبب‌سازی و استدلال در ذهن برای وجود خدا دلیل دیگری نداری، به خودش زنده نیستی، در این لحظه نیستی. در این صورت برو گوه بخور و به ادرارت نگاه کن، یعنی حرف نزن، حرف نزن و ببین که اشکالت چیست؟

ای دلیل تو مثال آن عصا در کَفَّتَ دَلَّ عَلَى عَيْبِ الْعَمَى (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۸)

«ای کسی که دلیل در دست تو مانند عصایی در دست کور است. همان طور که عصا دلالت بر کوری فرد می‌کند، توسل به عصای استدلال نیز دلیل بر کوردلی توست.»

ای دلیل تو مانند آن عصا در دست کور، برای این که شما عصا در دست یک نفر می‌بینید می‌دانید که کور است این. «ای کسی که دلیل در دست تو مانند عصایی در دست کور است. همان طور که عصا دلالت بر کوری فرد می‌کند،» توسل به عصای استدلال برای وجود خدا نیز دلیل بر کوردلی توست. این‌ها همه رد می‌کند در ذهن ماندن و استدلال کردن، من‌ذهنی داشتن، با من‌ذهنی عبادت کردن، گفت‌بین چکار داری می‌کنی، بین چکار داری می‌کنی، تو گردنت دراز است، گردنت صفر نشده، می‌خواهی پنبه بخوری.

غُلُّغُل و طاق و طُرُنْب و گیر و دار که نمی‌بینم، مرا معذور دار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)

طاق و طُرُنْب: سر و صدا

یعنی این جوش زدن‌ها و واکنش نشان دادن‌ها و این سروصدای ظاهری، آی مردم من را ببینید و سروصدا راه انداختن و بگیر ببند و اگر به حرف من گوش نکنید، می‌گیرم، می‌بندم، تنبیه می‌کنم همه این‌ها علامت من‌ذهنی است و معنی‌اش این است که ای مردم من نمی‌بینم، ای خدا من نمی‌بینم، مرا معذور بدار.

برای تبیین این بیت که ما در من‌ذهنی دائماً جوش می‌زنیم، غلغل می‌کنیم، واکنش نشان می‌دهیم، می‌پریم بالا پایین و سروصدا راه انداختیم به انواع مختلف که من قدرتمندترم، من داناترم، من را ببینید و بگیر ببند آن که نشان کوری است، یعنی من مرکز عدم ندارم، مرکز جسم است، چسبیدم به باورهای ازپیش‌ساخته، هم‌هویت با چیزهای ذهنی هستم. پس من اصلاً نمی‌بینم، من را معذور بدارید. در مورد این بیت مولانا یک داستان ساخته و آن این است، می‌گوید:

«منادی کردن سید ملک ترمذ که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند رود به فلان مهم، خلعت و اسب و غلام و کنیزک و چندین زر دهم، و شنیدن دلچک، خبر این منادی در ده، و آمدن به اولاقی نزد شاه که من باری نتوانم رفتن»

«مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۰»

«منادی کردن سید ملک ترمذ که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند رود به فلان مهم، خلعت و اسب و غلام و کنیزک و چندین زر دهم، و شنیدن دلکک، خبر این منادی در ده، و آمدن به اولاقی»، اولاقی یعنی قاصدی، «نزد شاه که من باری نتوانم رفتن.»

اولاً «منادی» یعنی به اصطلاح خبر دادن. «منادی» یعنی خبردهنده، جارچی. قدیم جارچی بود، یعنی اگر بگوییم کردن را اضافه کنیم، باید منادی بگوییم، حالا بعضی‌ها ممکن است بخوانند منادی کردن، ولی منادی یعنی همین جارچی.

قدیم کسانی بودند که می‌آمدند با صدای بلند یک چیزی را اعلام می‌کردند. من یادم است خب شما می‌دانید من روستایی هستم، گاهی اوقات یک کسی بود در ده ما، او این خبرها را اعلام می‌کرد. می‌رفت بالای مثلاً بام مسجد، ده هم کوچک بود، بلند با صدای بلند جار می‌کشید که آی مردم مثلاً شناسنامه‌نویس آمده. می‌دانید شناسنامه‌نویس مثلاً سه چهار شش ماه یک بار می‌آمد برای بچه‌هایی که زاده می‌شدند شناسنامه می‌نوشت. مثلاً فلان چیز آمده، بیاید و به او می‌گفتند چه؟ منادی، این‌ها منادی بودند که می‌رفتند بالای بام و با صدای بلند اعلام می‌کردند.

پس منادی کردن داریم، این خبر دادن و منادی آن کسی که می‌رود بالای بام، اعلام می‌کند، خبر را پخش می‌کند. و خب مردم ده خبر می‌شدند و می‌آمدند مثلاً برای بچه‌هایشان شناسنامه می‌گرفتند یا یک امر دیگری بود. در این جا هم پادشاه «ترمذ» یا «ترمذ» که محلی است، حالا کاری با آن نداریم، اعلام می‌کند که اگر کسی در مدت کوتاهی به سمرقند برود و از آن جا خبر بیاورد، یعنی چه؟ نماد این است که کسی اگر از این ذهن، از این هشیاری برود به فضای یکتایی به خداوند وصل بشود و از آن جا خبر بیاورد من به او «کنوز» می‌دهم، گنج‌ها می‌دهم.

البته این تیتراها را بعداً می‌دانید درست کردند این که نوشته، نمی‌دانم خلعت و اسب و غلام و کنیزک و زر می‌دهم، این‌ها را تیتراها را بعداً گذاشتند دیگر. و همین‌طور که می‌دانید هر شاهی یک دلکی داشت که پادشاه را می‌خداند.

«شنیدن دلکک، خبر این منادی»، این به اصطلاح ندادهنده را خبردهنده را می‌شنود، «در ده بوده و آمدن به اولاقی»، اولاقی یعنی به قاصدی. الاق یا اولاق همین قاصد است. و اسم الاغ هم از آن جا آمده که قدیم با الاغ می‌بردند خبرها را می‌رفتند و می‌آمدند.



«به اولاقی» یعنی به قاصدی نزد شاه یعنی می‌آید به پیش شاه می‌گوید که من نمی‌توانم بروم. این قصه که یک بار دیگر خلاصه کنم، شاه فرض کنید که «ترمد» در این‌جا که نماد زندگی است، اعلام می‌کند که اگر کسی برود به سمرقند فضای یکتایی از آن‌جا خبر بیاورد، من گنج‌ها به او می‌دهم، یعنی به حضور می‌رسد، به من زنده می‌شود. مثل مولانا که رفته از آن‌ور خبر آورده، خلاصه به او گنج می‌دهد و دلک که همین نماد من‌ذهنی است خودش را می‌کشد و با زحمت زیاد، حتی در داستان می‌گوید دوتا اسب می‌کشد خودش را می‌رساند به پیش ملک یا پادشاه ترمد و از گرد راه می‌رسد، بی‌موقع می‌خواهد پیش شاه برود و این وضعیت او نگرانی زیادی در ترمد ایجاد می‌کند.

خلاصه هیچ حرف نمی‌زند، نگرانی‌ها زیاد می‌شود و همه وحشت می‌کنند. آخر سر می‌گوید که قربان من آدمم بگویم که من نمی‌توانم بروم این کار از دست من بر نمی‌آید. او هم می‌گوید که خاک بر سرت! خب این را زودتر می‌گفتی این‌همه نگرانی ایجاد کردی، وحشت ایجاد کردی، شهر را بهم ریختی که به من بگویی نمی‌توانم بروم؟! پس بنابراین این قصه را می‌خوانیم:

سید ترمد که آنجا شاه بود مسخره او دلک آگاه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۰)

داشت کاری در سمرقند او مهم جست الاق تا شود او مستتم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۱)

زد منادی هر که اندر پنج روز آردم ز آنجا خبر، بدهم کنوز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۲)

دلک: مُبْدَل «تلخک»، یکی از ظرفای دربار سلطان محمود غزنوی، کسی که در دربارهای قدیم کارهای خنده‌آور می‌کرد.

ألاق: پیک، قاصد، الاغ

مُسْتَتِم: تمام‌کننده، به‌انجام‌رساننده

کُنوز: گنجینه‌ها

این را می‌توانیم منادی هم شاید بخوانیم. «زد منادی» یعنی منادی خبر داد، اگر منادی بخوانیم. منادی گفتم یعنی خبردهنده همان که بر بالای بام می‌رفت.



پس می‌گوید این «سید ترمذ»، آقای ترمذ که آن‌جا شاه هم بود، «مسخره او»، یعنی دلک او که پادشاه را می‌خنداند، یک دلک آگاه بود، تمثیل این است. حالا سید ترمذ اگر نماد خداوند باشد، مسخره‌اش، دلکش من‌ذهنی ما است.

بنابراین می‌گوید این در «سمرقند»، فضای یکتایی یک کار مهم داشت که می‌گوید اگر شخصی برود از آن طرف خبر بیاورد، از سمرقند که فضای یکتایی است، من یک قاصدی می‌خواهم که این کار را انجام بدهد. «مُسْتَمِّم» یعنی تمام‌کننده.

«جُست اَلاقی» قاصدی، جست دنبال قاصدی می‌گشت که برود از سمرقند خبر بیاورد، منتها در «پنج روز»، پنج روز یعنی مدت کوتاه. یعنی خداوند دنبال یک آدمی می‌گردد، انسانی می‌گردد بیاید از غیب خبر بیاورد.

«زد مُنادی»، خلاصه اعلام کرد که اگر کسی در پنج روز از آن‌جا خبر بیاورد، به او گنج‌های زیادی خواهم داد. کُنوز: جمع کنز یعنی گنج‌ها.

ألاق یعنی پیک، قاصد یا الاغ.

مُسْتَمِّم یعنی تمام‌کننده، کسی می‌خواهم که این را تمام کند، یعنی برود از آن‌جا خبر بیاورد.

دلک اندر ده بُد و آن را شنید

برنشست و تا به ترمذ می‌دوید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۳)

مَرکَبی دو اندر آن ره شد سَقَط

از دوانیدن فَرَس را زَان نَمَط

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۴)

پس به دیوان دَرْدوید از گرد راه

وقت ناهنگام، رَه جُست او به شاه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۵)

فَرَس: اسب

نَمَط: طریقه و روش

دلک در ده بود معنی‌اش را می‌دانید، ده همین فضای همانیده هست.



«دلک اندر ده بُد و آن را شنید»، پس ما به عنوان من‌ذهنی می‌شنویم این را که خداوند می‌خواهد یکی از ذهن برود به فضای یکتایی یا در هر هشیاری هست برود به فضای یکتایی، سمرقند خبر بیاورد.

«برنشست»، یعنی سوار اسب شد و اسب را می‌دواند تا تَرَمَد و این‌قدر سریع می‌دواند و عجله داشت که دوتا اسب مُردند در راه، با سومی‌اش خودش را رساند به تَرَمَد و دوید به «دیوان» یعنی پیش بارگاه شاه.

«پس به دیوان دَرَدَوید از گردِ راه»، «وقتِ ناهنگام» یعنی وقت ناهنگام را توجه کنید، یعنی کسی که در ذهن است فضا را نگشوده «رَه جُست او به شاه»، می‌خواست شاه را

ببیند. پس به کلمه «ناهنگام»، «گردِ راه» توجه کنید، با عجله آمدن.

درست مثل این‌که به غزل هم می‌خورد، با من‌ذهنی مرتب ما کوشش می‌کنیم، کوشش می‌کنیم و در این راه امکاناتمان را از دست می‌دهیم، بدنمان خراب می‌شود، فکرهايمان خراب می‌شود. مثلاً ما عبادت می‌کنیم به خداوند برسیم، در این راه چندتا اسب را می‌کشیم، از بس که عجله داریم. این هم عجله دارد که گفتیم عجله نباید کرد.

فَرَس یعنی اسب. نَمَط: طریقه، روش.

مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی

آتشی پُر در بُنِ دیگِ تَهِی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۶)

و این مربوط به آن هنگام است. هنگام، به‌هنگام یعنی با فضاگشایی که شما را می‌آورد به این لحظه، اگر در این لحظه نیستید، با خداوند نمی‌توانید ملاقات کنید. این شخص هنوز در دلک، مسخره یا من‌ذهنی، هنوز من‌ذهنی بود، ولی با شاه می‌خواست چکار کند؟ ملاقات کند.

مرغ بی‌هنگام یعنی خروس بی‌محل.

این بیت هم خیلی جالب است.



مرغ بی‌هنگام همین من‌ذهنی است که در زمان مجازی است در این لحظه نیست، راهش راه بی‌راهی است. راهی است که راه نیست یا راهی است که رهی ندارد، راهرو ندارد و آتش پُر زندگی را در زیر دیگ تهی من‌ذهنی یا ذهن روشن کرده.

ما آتش پُر زندگی را زیر دیگ تهی ذهن روشن کردیم. گفت پنبه می‌خواهی بخوری، پنبه می‌خواهی بخوری یعنی هیچ می‌خوریم ما. «قوت اصلی بشر نور خداست» و ما رعایت نمی‌کنیم.

فُجْفُجی در جمله دیوان فتاد

شورشِی در وَهَم آن سلطان فتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۶)

خاص و عام شهر را دل شد ز دست تا چه تشویش و بلا حادث شده‌ست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۷)

یا عَدَوّی قاهری در قصد ماست

یا بلایی مُهلکی از غیب خاست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۸)

فُجْفُج: پیچ کردن

قاهر: چیره، غالب

مُهلک: هلاک‌کننده

یعنی این دلک با آن آشفتگی‌اش با عجله‌ای که می‌خواست ملاقات کند سلطان را، ما هم با من‌ذهنی که تندتند یا عبادت می‌کنیم یا راه‌های خودمان را با سبب‌سازی داریم که چه‌جوری به سلطان برسیم یعنی خداوند برسیم، ولی توجه می‌کنید اگر هم یک لحظه راه بدهد، می‌خواهیم بگوییم که ای خدا من نمی‌توانم به تو بپیوندم. خب آقا این‌همه زحمت پس چه بوده؟

«فُجْفُجی در جمله دیوان فتاد» یعنی پیچ‌پیچ، فُجْفُج یعنی پیچ‌پیچ.

قاهر: چیره

مُهلک: هلاک‌کننده



پیچ‌پیچی بین مردم افتاد و توی همین‌طور بارگاه آن سلطان و «شورش‌ی در وَهَمِ آن سلطان فتاد»، یعنی واقعاً هم به‌نظر شما ما موفق خواهیم شد؟ با این من‌ذهنی، با این طرز فکر، با این منیت‌ها، با این جدایی، این‌که با هم ستیزه می‌کنیم، به هم کمک نمی‌کنیم، خودمان را از جنس جسم می‌دانیم، هم فرداً و هم جمعاً واقعاً موفق خواهیم شد؟

«شورش افتاده در وَهَمِ آن سلطان»، یعنی خداوند که می‌گوید این اشرف مخلوقات است، من به بی‌نهایت خودم می‌خواهم در این انسان زنده بشوم، قرار است الآن من صحبت کنم، چرا این‌قدر همانیده با ذهن است این انسان؟ مولانا می‌خواهد توجه کنیم به این.

بعد «خاص و عام شهر را دل شد ز دست» یعنی همه ترسیدند، الآن هم همین‌طور است. هم عارف، هم آدم معمولی، دلش پر از ترس است که دل‌تک این‌قدر در این زمان هم این‌قدر سروصدا راه انداخته، این‌جا این‌قدر هیاهو راه انداخته که می‌گوییم چه خواهد شد؟ در این قصه هم همین‌طور است. «تا چه تشویش و بلا حادثه شده‌ست» یا دشمن قاهری در قصد ماست، یا این‌که خداوند می‌خواهد یک بلا بفرستد. هیچ‌کدام از این‌ها نیست. نه دشمن قاهری در قصد انسان است، نه خداوند می‌خواهد بلا بفرستد. این‌ها اداهای ما است به‌عنوان دل‌تک، به‌عنوان من‌ذهنی.

که زده دل‌تک به سیران درشت

چند اسپه تازی اندر راه کشت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۹)

جمع گشته بر سرای شاه، خلق

تا چرا آمد چنین اشتاب دل‌تک؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۰)

از شتاب او و فحش اجتهاد

غُلْغُل و تشویش در ترمَد فتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۱)

سیران درشت: حرکت و سیر خشن و ناهموار

دل‌تک: مخفّف دل‌تک

فحش: در این‌جا به‌معنی فاحش است.

فحش اجتهاد: اجتهاد فاحش، تلاش بیش از حد



که این دلک زده به این «سیرانِ درشت» یعنی حرکت و سیرِ خشن و ناهموار، که سوار اسب شد و تندتند می‌دوید و اسبها مُردند و هی این اسب را عوض کرد تا برساند خودش را به سلطان. سیران درشت ما هم در ذهن و در این جهان می‌بینید که بعضی‌ها چهل‌ساله نشده سرطان می‌گیرند، بدنشان خراب شده، اعصابشان خراب شده، درست است؟ از بس که خشن و ناهموار حرکت کردند.

دلِق یعنی همان دلک.

فُحش در این جا به معنی فاحش است.

فُحشِ اجتهاد یعنی اجتهادِ فاحش، تلاشِ بیش از حد.

که چرا دلک به این کار دست زده؟ به نظر شما چرا من ذهنی امکاناتش را زیر پا می‌گذارد و تلف می‌کند که یک لحظه به خدا برسد بگوید که من نمی‌توانم بروم؟ من نمی‌توانم با تو پیوند بخورم؟ من نمی‌توانم به مقصودم نایل بشوم؟

«چند اسپه تازی اندر راه کشت».

جمع گشته بر سرای شاه، خلق

تا چرا آمد چنین اِشتابِ دلِق؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۰)

و همه جمع شدند دور و برِ خانه شاه، خلق که دلک چرا چنین با شتاب آمده و از شتاب او، عجله او با من ذهنی و تلاش بیش از حد، فحش یعنی در این جا فاحش، اجتهاد یعنی کوشش.

پس بنابراین با کوشش بیش از حدی که ما به عنوان دلک انجام می‌دهیم و از تماشای آن «غُلْغُل و تشویش در تَرْمَد فتاد». هی فتنه و آشوب و نگرانی و اضطراب در شهر زیاد شد.

الآن هم همین‌طور است، تمام بلندگوها دارند می‌گویند چه خواهد شد، ترس و این‌ها را پخش می‌کنند و کار چه کسی است؟ کار دلک است، مولانا می‌گوید کار دلک است.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆

یادآوری کنم که راجع به وضعیتی صحبت می‌کنیم که عیناً در مورد فرد ما و جمع ما قابل پیاده شدن است، یعنی مصداقش زندگی ما است.

در آخر قسمت قبل یک بیتی بود که می‌گفت که این غُلُّغُل زدن واکنش‌های فردی و جمعی و گرفتن و بستن و زدن و جنگ و همه این چیزها و سر و صداهایی که ما راه انداخته‌ایم، معنی‌اش این است که مرکز ما عدم نیست و جسم است، بنابراین با چشم خداوند نمی‌بینیم.

غُلُّغُل و طاق و طُرُنْب و گیر و دار که نمی‌بینم، مرا معذور دار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)

طاق و طُرُنْب: سر و صدا

و ما آمده‌ایم به این جهان که به هشیاری ایزدی که بی‌نهایت و ابدیت است زنده بشویم و از طریق او ببینیم. همه سر و صداها که می‌گوییم حرف من باشد، ما بلدیم، ما را ببینید، چه فردی چه جمعی، معنی‌اش این است که ما نه به او زنده هستیم، نه چشم او را داریم، نه می‌خواهیم.

و دنباله آن بیت، قصه‌ای را آغاز می‌کند که خلاصه‌اش بد نیست که بدانیم. حاکم «تَرَمَد» که در واقع نماد سرزمین ما می‌تواند باشد، زمین ما می‌تواند باشد، آگهی می‌کند که یک قاصدی می‌خواهم برود «سَمَرَقند» و از آن‌جا خبر بیاورد و زود هم باید برود در عرض پنج روز، بعد هم می‌گوید سه روز، معنی‌اش این است که این سه و پنج، فقط یعنی زود، مثلاً ده‌سالگی، پانزده‌سالگی.

و «دلقک» که همین من‌ذهنی است، این را می‌شنود و با همین اصطلاح «سیران درشت» یعنی حرکت سریع و خشن و ناهموار و با تلاش بیش از حد، خودش را به بارگاه سلطان می‌رساند. و از این عجله و تلف کردن امکانات که در آن‌جا می‌گوید دوتا اسب را می‌کشد تا خودش را می‌رساند به سلطان و بی‌موقع می‌خواهد سلطان را ببیند.

«بی‌موقع» یعنی هنوز آماده نیست و همین‌طور که ما بی‌موقع درحالی‌که در ذهن هستیم، در این لحظه نیستیم، در گذشته و آینده هستیم، می‌خواهیم خدا را ببینیم، منتها با تلاش بیش از حد من‌ذهنی که تقریباً همه امکاناتمان را از دست دادیم، تلف کردیم در راه هیچ و پوچ.



و البته بقیه قصه را خواهیم خواند، ولی این عجله این دلک که مولانا می‌گوید این دلک آگاه است، دلک آگاه است. آگاه است، یعنی به هشیاری جسمی آگاه است و ذهناً می‌داند چکار باید بکند.

مثلاً ما داریم الآن حرف می‌زنیم، ما ذهناً می‌دانیم که باید مجدداً به خداوند زنده بشویم. تمام ادیان می‌گویند وحدت و تمام ادیان می‌گویند ما به جدایی افتاده‌ایم، اصلاً مولانا مثنوی را با جدایی آغاز می‌کند، ولی هر کاری که می‌کنیم معنی‌اش این است که ما نمی‌خواهیم به وحدت برسیم، ما می‌خواهیم من‌ذهنی را نگه داریم.

بالاخره رسیدیم به این‌جا که این آداهای دلک یا دلکان، وحشت زیادی در این شهر ایجاد می‌کند، الآن هم ایجاد کرده. ما الآن داریم وحشت و ترس را در جهان زیادتر می‌کنیم، کمتر نمی‌کنیم. پس:

که زده دلک به سیران درشت

چند اسپه تازی اندر راه کشت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۹)

جمع گشته بر سرای شاه، خلق

تا چرا آمد چنین اشتاب دلک؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۰)

سیران درشت: حرکت و سیر خشن و ناهموار
دلک: مخفف دلک

دلک یعنی دلک.

از شتاب او و فحش اجتهاد

غلغل و تشویش در ترمد فتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۱)

فحش: در این‌جا به معنی فاحش است.
فحش اجتهاد: اجتهاد فاحش، تلاش بیش از حد

«از شتاب او و فحش اجتهاد» یعنی از عجله او و تلاش بیش از حد، «فحش» در این‌جا به معنی ناسزا نیست، یعنی فاحش بودن کوشش او غلغل و تشویش و ترس و این‌ها در شهر ترمد فتاد.

آن یکی دو دست بر زانوزنان

و آن دگر از وهم، واویلی‌کنان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۲)

از نفیر و فتنه و خوف نکال هر دلی رفته به صد کوی خیال (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۳)

هر کسی فالی همی زد از قیاس تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۴)

خوف: ترس
نکال: کیفر، عقوبت
پلاس: گلیم

همان طور که رسم است در عزا و اینها مردم دست به زانو می‌زنند، آن رسم را دارد می‌گوید. و هر کسی رفته به فکر خودش تجسم کرده که چه اتفاق بدی می‌خواهد بیفتد، همین طور که الآن هم هست.

اوایلا می‌کند، وای چه خواهد شد و از ناله و آشوب و ترس که چه اتفاق می‌افتد و چه عقوبت و چه نکالی، کیفری به ما خواهد رسید، هر انسانی در مرکزش به صدتا خیال پرداخته، اینها را می‌گوید، الآن هم همین طور

است.

و هر کسی خیالی می‌کند، فالی همی‌زند از مقایسه، از مقایسه، براساس مقایسه، یعنی با ذهنش، نه به زندگی وصل است، که به «پلاس» ما چه آتشی خواهد افتاد؟ یعنی دود بر خانمان خواهد افتاد، چه اتفاق بدی خواهد افتاد؟! در حالتی که زندگی هیچ همچو اتفاقی را پیش نمی‌آورد. می‌بینید که این دلک با عجله بی‌موردش و کار اضافی‌اش دارد این وحشت را در این شهر ایجاد می‌کند.

شما باید ببینید که آیا شما نقش دلکی دارید شخصاً؟ و اگر ندارید چه کسی، بدون قضاوت، نقش دلکی ایجاد می‌کند و در این جهان ترس را زیاد می‌کند؟ آیا ما الآن داریم ترس و وحشت را در روی زمین زیادتر می‌کنیم یا کمتر می‌کنیم و چرا داریم این کار را می‌کنیم؟ و چرایش را امروز می‌گوید.

می‌گوید همه ما حرفمان این است که ما به خدا نمی‌توانیم زنده بشویم، ما من‌ذهنی را می‌خواهیم نگه داریم، ما به تخریب می‌خواهیم ادامه دهیم. ولو این‌که در ظاهر آگاه هستیم به این‌که چکار باید بکنیم.



البته در ظاهر می‌خواهیم سازندگی بکنیم، حرف‌های خوب می‌زنیم، ولی در باطن که مرکز ما همانیده هست، در واقع مرکزمان دارد می‌گوید نه! ما این کار را نمی‌توانیم بکنیم. کما این‌که دلک با این همه عجله و به اصطلاح این همه وحشتی که ایجاد کرده، بالاخره به شاه می‌خواهد بگوید که من نمی‌توانم بروم، از من بر نمی‌آید.

**راه جُست و، راه دادش شاه زود
چون زمین بوسید، گفتش: هی چه بود؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۵)

**هر که می‌پرسید حالی ز آن تَرش
دست بر لب می‌نهاد او که خَمش!**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۶)

**وَهَم می‌افزود زین فرهنگ او
جمله در تشویش گشته دنگ او**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۷)

تُرش: غم‌زده، گرفته
فرهنگ: در این‌جا به معنی طرز رفتار و سلوک است.
دنگ: کودن، احمق. در این‌جا به معنی گیج و مات.

این واژه‌ها را می‌دانید. تُرش یعنی غم‌زده، گرفته. فرهنگ در این‌جا به معنی طرز رفتار و سلوک است. دنگ یعنی کودن، احمق، در این‌جا به معنی گیج و مات.

یعنی خواست شاه را ببیند، شاه هم گفت بیاید، با این عجله و این همه امکاناتش را از دست داده، زحمت کشیده، حتماً یک خبر مهمی دارد.

همین‌که تعظیم کرد و زمین را بوسید، شاه پرسید که حالا چه خبر است، چرا این‌طوری می‌کنی؟ ولی هرکه از او می‌پرسید، از این غم‌زده که چه شده، دستش را به لبش می‌نهاد که خاموش باشید، هیچ چیزی نگویند. مردم بیشتر می‌ترسیدند که حتماً اتفاق بدی افتاده که این اصلاً نمی‌تواند بگوید.

بنابراین و هم مردم و شاه می‌افزود از این طرز رفتار او و همه در نگرانی شده بودند گیج و مات او، یعنی دیگر عقل درستی نداشتند، در فکرشان گم شده بودند در تشویش و نگرانی که چه می‌خواهد بشود؟ چرا دلک این کار را می‌کند؟ حالا ما مثل دلک این کار را می‌کنیم یا نه؟ درحالی‌که می‌دانیم نباید این‌طوری رفتار کنیم!

کرد اشارت دلّ، کای شاهِ کرم
یک دمی بگذار، تا من دم زنم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۸)

تا که باز آید به من عقلم دمی
که فتادم در عجایب عالمی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۹)

بعد یک ساعت که شه از وهم و ظن
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۳۰)

که ندیده بود دلّک را چنین
که ازو خوشتر نبودش همنشین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۳۱)

دایماً دستان و لاغ افراستی
شاه را او شاد و خندان داشتی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۳۲)

آنچنان خندانش کردی در نشست
که گرفتی شه شکم را با دو دست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۳۳)

لاغ: شوخی و هزل

پس دلّک اشاره می‌کند که ای شاه بخشنده، یعنی ما اشاره می‌کنیم به‌عنوان من‌ذهنی به خدا که یک لحظه بگذار من نفسم بند می‌آید، که عقلم را پیدا کنم، که در عالم عجیبی افتاده‌ام.

این ابیات در ارتباط با ابیات بعدی که خواهیم خواند، به‌نظر می‌آید که دلّک یک لحظه واقعاً متوجه است باید چکار کند، کما این‌که بعداً وزیر هم می‌گوید که این پنهان می‌کند پیغام را، این را باید کتک بزنییم تا به حرف دربیاید. بعد از این‌که می‌گوید من نمی‌توانم بروم، وزیر که نماد عقل کل است، که درواقع نشان می‌دهد که اگر ما دلّک بازی دربیاوریم، عقل کل ما را تنبیه خواهدکرد. به شاه می‌گوید که این را باید بگیریم بزنییم، کتک بزنییم تا به حرف دربیاید، این یک چیزی می‌داند که نگفت.



و آن چیزی را که می‌داند دلکک که ما هم می‌دانیم، این است که می‌دانیم این من‌ذهنی واقعاً «من» ما نیست، ولی درد هشیارانه یا به هر دلیلی، هر کسی می‌خواهد من‌ذهنی را ادامه بدهد، در این جا هم می‌گوید که «ای شاه»، پس معلوم می‌شود با شاه دارد صحبت می‌کند که بگذار من عقلم را پیدا کنم که در عالم عجیبی افتاده‌ام. این عالم عجیب شاید یک لحظه، حضور را نشان می‌دهد که دلکک می‌داند چکار باید بکند، ولی این عالم عجیب را فوراً از دست می‌دهد.

بعد یک ساعت که شه از و هم و ظن

تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۳۰)

بعد از مدتی که شاه دهانش خشک شد و تَرش شد و تلخ شد، و این نشان می‌دهد که دلکک یک لحظه فهمیده بود چکار بکند واقعاً، یعنی ما به‌عنوان انسان می‌فهمیم، لحظاتی به ما دست می‌دهد، ولی ما دوباره گلویمان تَرش می‌شود.

می‌گوید شاه دلکک را این‌چنین ندیده بود که همنشینی خوش‌تر از او نداشت. و این ابیات شاید نشان می‌دهد که واقعاً ما همنشین جالبی برای خداوند هستیم، برای این‌که کارهایی که می‌کنیم خنده‌دار است، ولی الآن دیگر خنده‌دار نیست.

می‌بینید که الآن دیگر این داستان نشان می‌دهد که این کار دلق، دلکک، خنده‌دار نیست دیگر، برای این‌که شاه را نگران کرده. ما داریم با رفتارمان شاه را ناامید می‌کنیم، یعنی ناامید داریم می‌شویم که آیا ما به‌عنوان بشر می‌توانیم باقی بمانیم؟ یا سر ناموس، سر دلکک‌بازی، این زمین را ویران خواهیم کرد؟ اگر نخواهیم کرد این همه خراب‌کاری‌ها برای چیست؟ چرا این کارها را می‌کنیم؟ که چه بشود؟ تمام این کارها یعنی ما دلمان کور است، ما برحسب عشق نمی‌بینیم.

«دایماً دستان و لاغ افراشتی» یعنی این دلکک، دائماً قصه می‌گفت و شوخی می‌کرد و شاه را می‌خنداند، یعنی ما خدا را می‌خندانیم، اگر کارهایی که در من‌ذهنی می‌کنیم، خنده‌دار باشد واقعاً، نه این‌که کارهایی که الآن می‌کنیم. می‌گوید آن‌قدر شاه را می‌خنداند که شاه، شکمش را می‌گرفت با دو دستش.

که ز زور خنده خوی کردی تنش

رو در افتادی ز خنده کردنش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۳۴)

باز امروز این چنین زرد و تُرُش دست بر لب می زند کای شه خُمُش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۳۵)

وَهَم در وَهَم و خیال اندر خیال شاه را تا خود چه آید از نَکال؟!

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۳۶)

خوی: عرق

نَکال: کیفر

پس بنابراین می گوید شاه این قدر می خندید که عرق می کرد. خوی یا خوی یعنی عرق کردن. و همین طوری می افتاد زمین، از بس می خندید و این بیت ها هم دارد به ما نشان می دهد که واقعاً به حماقت من ذهنی ما، خداوند می خندد. این طوری نیست که ما کار من ذهنی بکنیم، در حد سبک و قابل قبول، همان کارهایی که تا دوازده سالگی می کنیم که بچه هایمان هم می کنند، ما هم می خندیم، شاه هم می خندد.

«باز امروز این چنین زرد و تُرُش» امروز این دلک این قدر ترسیده و تلخ شده، اوقاتش تلخ شده، نگران است و دست را به لب می گذارد که ای شاه خاموش باش، و حتماً یک اتفاق بدی افتاده!

واقعاً اتفاق بدی افتاده؟ بعداً می گوید، دلک این مسائل را از فضولی برای خودش به وجود می آورد، ضرورت ندارد. پس دلک میزان شوخی را نمی فهمد. این شوخی است که انسان تمام امکاناتش را تلف می کند تا چهل پنجاه سالگی با من ذهنی، ثابت کند به خدا که من به وحدت مجدد با تو نمی خواهم برسیم، یا نمی رسم، اصلاً من این کار را نمی توانم بکنم؟! پس این همه کار کردی برای چه بوده که تمام امکاناتت را هدر دادی، که می توانست به درد بخورد، چرا شاه را نگران می کنی؟

«وَهَم در وَهَم و خیال اندر خیال، شاه را» خب شاه را وهم برداشته که چه اتفاق خواهد افتاد؟ دلک چه می داند؟ خب چه اتفاق خواهد افتاد؟ از شاه که نیست، ما سبب چه اتفاق بدی خواهیم شد؟

که دل شه با غم و پرهیز بود ز آنکه خوارم شاه بس خونریز بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۳۷)

بس شهان آن طرف را کشته بود
یا به حيله، یا به سَطَوَتِ آن عَنود
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۳۸)

این شه تَرَمَد ازو در وَهَم بود
وز فَن دلقک، خود آن وَهَمش فزود
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۳۹)

خوارمشاه: خوارزمشاه
سَطَوَت: قهر، حمله، غلبه
عَنود: ستیزه کار، ستیزنده

می‌گوید دل شاه، به اصطلاح در فکر خوارزمشاه بود و می‌ترسید. پرهیز یعنی احتیاط می‌کرد، هم‌ا‌ش آگاه بود که نکند خوارزمشاه حمله بکند. شاید خوارزمشاه نماد دیو است، شیطان است، آن چیزی که در کمین ما است، برای این‌که خونریز است. خیلی از شاه‌های آن دور و بر را کشته بود، یا حيله کرده بود یا با قهر، آن ستیزه‌گر پیروز شده بود. سَطَوَت یعنی قهر. خوارمشاه: خوارزمشاه.

سَطَوَت: قهر. عَنود: ستیزه کار، ستیزنده.

پس آن ستیزه‌گر که در این‌جا می‌تواند نماد دیو باشد. آیا دیو، شیطان، خواهد گذاشت؟ نیروی همان‌ش جهان خواهد گذاشت ما موفق بشویم؟ می‌گوید دل شاه دائماً محتاط این قضیه است.

شما هم همین‌طور، فکر نمی‌کنید من‌ذهنی شما یا من‌های ذهنی به شما حمله کنند؟ دل شما هم با غم و پرهیز است؟ خب این‌ها را اگر خوب ترجمه کنیم، همه را هم می‌توانیم روی خودمان پیاده کنیم، برای این‌که دیو می‌خواهد ما را از راه به در بکند. خیلی‌ها را کرده، یا به زور یا با حيله.

بنابراین شاه تَرَمَد از او در وَهَم بود، یعنی جورهای مختلف فکر می‌کرد که ممکن است که از او لطمه ببیند. الآن از رفتار دلقک آن وَهَمش اضافه شد.

گفت: زوتر بازگو تا حال چیست؟
این چنین آشوب و شور تو ز کیست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۰)

گفت: من در ده شنیدم آن که شاه

زد مُنادی بر سر هر شاهراه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۱)

که کسی خواهم که تازد در سه روز

تا سمرقند و، دهم او را گنوز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۲)

گنوز: گنجینه‌ها

من شتابیدم بر تو بهر آن

تا بگویم که ندارم آن توان!

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۳)

این چنین چستی نیاید از چو من

باری، این اومید را بر من متن!

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۴)

گفت شه: لعنت بر این زودیت باد

که دو صد تشویش در شهر افتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۵)

زودی: شتاب

پس شاه به دلک می‌گوید که زودتر بگو که این برآشفتگی تو و این فتنه‌ای که برپا کردی، برای چیست؟ چه کسی می‌خواهد حمله کند؟ چه اتفاق بدی می‌خواهد بیفتد؟ گفت من در ده بودم. ده هم که می‌دانید نماد ذهن است. دلک هم من‌ذهنی است.

می‌گوید در ده بودم، دیدم که شاه اعلام کرده، یعنی شما اعلام کردید بر سر هر شاهراه، که یکی را می‌خواهم در سه روز، می‌بینید در آنجا پنج روز بود، یعنی در مدت کوتاهی برود سمرقند، فضای یکتایی، و از آنجا خبر بیاورد، من به او گنج‌ها خواهم داد. من با عجله آمده‌ام به‌خاطر آن موضوع تا به تو بگویم، که من آن توانایی را ندارم. یک چنین توانایی و چستی، زیرکی و دانایی از من بر نمی‌آید، من‌ذهنی می‌گوید، لطفاً به من امیدوار نباشید، یکی دیگر را پیدا کنید. پس شاه می‌گوید لعنت بر این زود رفتن تو باشد.

گفت شه: لعنت بر این زودیت باد

که دو صد تشویش در شهر اوفتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۵)

که به خاطر آن، تو که نمی‌توانستی بروی، اصلاً برای چه می‌گویی این را؟ آخر این چه لزومی دارد این را بگویی؟ و مولانا می‌داند دوباره برمی‌گردد روی بیت. اگر ما نمی‌توانیم برویم، به‌عنوان دلک، چرا این قدر سروصدا راه انداخته‌ایم؟ چرا بگیر و ببند راه انداخته‌ایم؟

غُلُّغُل و طاق و طَرُنْب و گیر و دار

که نمی‌بینم، مرا معذور دار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)

نمی‌بینم یعنی بلد نیستم، با چشم زندگی نمی‌بینم. الآن دلک هم آمده با این همه اتلاف امکانات و عجله و نگرانی انداختن در شهر، که به شاه بگوید که من آن توان را ندارم.

از برای این قَدَر، ای خام‌ریش

آتش افگندی درین مَرَج و حشیش؟!

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۶)

«همچو این خامان،» یا «خامانِ با طبل و عَلم»،

همچو این خامانِ با طبل و عَلم

که اَلاقانیم در فقر و عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۷)

لاف شیخی در جهان انداخته

خویشتن را بایزیدی ساخته

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۸)

خام‌ریش: احمق، ابله

مَرَج: چمنزار، چراگاه

حشیش: گیاه خشک

ألاق: بیک، قاصد

هم ز خود سالک شده، واصل شده

محفلی وا کرده در دعوی‌کده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۹)

خانه داماد، پر آشوب و شر
 قوم دختر را نبوده زین خبر
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵۰)

وَلَوْلَه که کار، نیمی راست شد
 شرطهایی که ز سوی ماست، شد
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵۱)

دعوی: ادعا کردن، دعوت کردن

خانه‌ها را روفتیم، آراستیم
 زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵۲)

ز آن طرف آمد یکی پیغام؟ نی
 مرغی آمد این طرف ز آن بام؟ نی
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵۳)

زین رسالات مزید اندر مزید
 یک جوابی ز آن حوالیتان رسید؟
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵۴)

رسالات: جمع رساله، نامه‌ها
 مزید اندر مزید: پشت سرهم

بله می‌بینید که این‌ها دیگر خیلی جالب است و نتیجه‌گیری مولانا است. می‌گوید برای این چیز کوچولو، ای احمق، دارد به دلک می‌گوید، گفتم دلک نماد من ذهنی است.

خام‌ریش یعنی ابله، احمق. مَرَج: چمنزار، چراگاه. حشیش: گیاه خشک. اَلاق همین پیک و قاصد است.

شاه به دلک می‌گوید که برای این چیز کوچولو ای ابله، در این شهر آتش افکندی، همان‌طور که الآن هم ما نگرانی در جهان افکنده‌ایم، تمام بلندگوها ترس را ایجاد می‌کنند، تمام اخبار ترس را ایجاد می‌کنند.

در «مَرَج و حشیش»، مَرَج می‌توانیم بگوییم گیاه سبز، حشیش علف خشک. یعنی در همه چه می‌خواهد دانا باشد، چه می‌خواهد سبز باشد، چه می‌خواهد خشک باشد. یعنی همه من‌های ذهنی حتی در انسان‌هایی که جنبه عارفی دارند.



بعد می‌گوید وضعیت تو ای دلک شبیه همین خامان با طبل و علم است، کسانی هستند که سروصدا دارند، ولی من ذهنی هستند، دلک هستند. که ما قاصدانیم یعنی ما می‌رویم از آن‌ور پیغام می‌آوریم. «که الاقانیم در فقر و عدم»، در این‌که مرکز ما خالی است و تبدیل به عدم شدیم، تبدیل به بی‌نهایت خداوند شدیم، در نتیجه ادعای شیخی در جهان راه انداخته‌اند، که ما شیخیم، ما سروریم، بیایید به ما گوش دهید. خودشان را بایزید ساختند، بایزید عارف بسیار مورد احترام مولاناست، و از خودشان سالک شدند و واصل شدند. این‌ها واقعاً واصل نیستند.

می‌شود آدم فقط قدرت داشته باشد، پول داشته باشد و براساس آن سالک و واصل بشود؟ و در این محل ادعا محفل باز کرده‌اند. بعد مثال می‌زند می‌گوید خانۀ داماد پرسروصدا است و همه جارو می‌کنند، تمیز می‌کنند که پنجاه درصد کار ما درست شده، اما از خانۀ دختر و عروس خبری نیست. و خانوادۀ داماد و خود داماد می‌گویند پنجاه درصد کار درست شده، آیا عروس می‌داند؟ نه، خانوادۀ عروس می‌داند؟ نه. نه ولی ما پنجاه درصدش را درست کردیم.

«خانۀ داماد، پر آشوب و شر»، منظورش این است که طرف ما به‌صورت دلک و سبب‌سازی ذهن و طرح‌هایی که در ذهنمان انداختیم، هم خودمان را استاد کردیم، هم دکان باز کردیم، هم خودمان را شیخ کردیم، هم واصل کردیم، هم سالک بودیم، هم سالک جمع کردیم، هم پیرو داریم، خلاصه تشبیه می‌کند به خانۀ داماد و خانۀ عروس.

خانۀ داماد، پر آشوب و شر

قوم دختر را نبوده زین خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵۰)

خانوادۀ دختر هیچ‌چیزی نمی‌داند، دختر هم نمی‌داند، اما این داماد سروصدا راه انداخته، شور و شر راه انداخته که بله من می‌خواهم با فلانی ازدواج کنم. فلانی می‌داند؟ نه. خانوادۀ اش می‌داند؟ نه.

وَلَوْلَه الْبِتَه فَارِسْ هَا مَعْمُولًا وَلَوْلَه تَلْفِظْ مِیْ کَنْنَد هِر دُو دَرَسْت اَسْت. «وَلَوْلَه که کار، نیمی راست شد»، سروصدا راه انداختیم که پنجاه درصد درست شده و شرط‌هایی که خداوند گذاشته بوده برای ما یا عروس گذاشته، این درست شده پنجاه درصدش و ما خانه را جارو کردیم و درست کردیم و خانۀ ذهنمان را با ذهنمان، با من‌ذهنی‌مان آراستیم، بنابراین از این هوس، هوس! «سرمست و خوش برخاستیم».



بعد سؤال می‌کند، از طرف خانه عروس پیغام آمده؟ نه. مرغی از آن طرف آمده؟ نه. از طرف خدا پیغامی آمده؟ نه. مرغی از طرف خداوند آمده؟ نه. از این نامه‌های پی‌درپی، مزید اندر مزید که شما می‌فرستید، از این پیغام‌هایی که خانه عروس می‌فرستید، عروس یا خانواده عروس هیچ جوابی برمی‌گردانند که بله دخترمان را می‌خواهیم به شما بدهیم؟ نه.

«یک جوابی ز آن حوالیتان رسید؟» نه. این‌همه دعا، این‌همه عبادت که می‌کنیم، یک جوابی از طرف خدا می‌آید؟ نه، نه نمی‌آید.

نی، ولیکن یار ما زین آگه است
زآنکه از دل سوی دل لَابد ره است
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵۵)

پس، از آن یاری که اومید شماست
از جواب نامه، ره خالی چراست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵۶)

صد نشانست از سرار و از چهار
لیک بس کن، پرده زین در برمدار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵۷)

لَابد: به ناچار
سرار: رازگویی و درگوشی حرف زدن، در این‌جا منظور نهان است.
چهار: آشکار، رو در رو دیدن

خلاصه می‌گوید که نه نیامده، ولیکن خدا از دل ما آگاه است، عروس هم از دل ما آگاه است، می‌داند که ما دوستش داریم. «نی، ولیکن یار ما زین آگه است»، برای این‌که لابد از دل سوی دل ره است. نه، از دل خدا به دل من‌ذهنی شما راه نیست، برای همین می‌گوید لابد.

به ناچار آن ضرب‌المثل صادق است دیگر، «دل به دل راه دارد». نه، آن‌طوری نیست! «پس از آن یار» یعنی خدایی که «اومید شماست»، «از جواب نامه ره خالی چراست؟» چرا از آن طرف هیچ جوابی نمی‌آید؟ صد نشان است می‌گوید به‌صورت پنهان و آشکار.

سرار: پنهان. چهار یعنی آشکار. و الآن می‌گوید بس کن، بیشتر از این حرف نزن برای این‌که به یک عده‌ای برمی‌خورد.

«لیک بس کن، پرده زین در بردار»، یعنی می‌خواهد بگوید که اگر بیشتر بگویی ممکن است به یک عده‌ای بربخورد واقعاً، ولی حقیقت را دارد می‌گوید که ما همه نقش دلک را بازی می‌کنیم.

سیرار یعنی رازگویی و درگوشی حرف زدن، در این‌جا منظور پنهان یا نهان است. چهار: آشکار.

باز رُو تا قصه آن دلِقِ گول
که بلا بر خویش آورد از فضول
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵۸)

پس وزیرش گفت: ای حق را سُن
بشنو از بنده کمینه یک سخن
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵۹)

دلک از ده بهر کاری آمده‌ست
رای او گشت و پشیمانش شده‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۰)

سُن: ستون، تکیه‌گاه
رای: نظر، رای گشتن یعنی عوض شدنِ نظر

پس مولانا می‌گوید که برگردیم به قصه که آن دلِقِ ابله از فضولی در کار زندگی برای خودش دردسر درست کرد.

باز رُو تا قصه آن دلِقِ گول
که بلا بر خویش آورد از فضول
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵۸)

حالا ببینید وزیر که درواقع نماد عقل کل نظام این کائنات است، دارد به شاه می‌گوید که ای شاه، ای خدا، که درواقع راستی حق و عدالت را ستون هستی، از بنده ناچیز یک سخنی بشنو. این دلک برای یک کاری آمده بود، ولی پنهان کرد. «رای او گشت»، یعنی نظرش عوض شد و پشیمان شد و راست هم می‌گوید.

حالا عقل کل به او می‌گوید که، به شاه می‌گوید که، یا عقل کل ایجاب می‌کند که این دلک را بگیریم بزنیم و کما این‌که می‌بینید دارند ما را کتک می‌زنند، ما دچار بلا می‌شویم، درد می‌شویم. پس بنابراین:

ز آب و روغن، کهنه را نو می‌کند
او به مسخرگی برون شو می‌کند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۱)

غَمْدُ را بنمود و پنهان کرد تیغ
باید افشردن مر او را بی دریغ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۲)

پسته را یا جوز را تا نشکنی
نی نماید دل، نه بدهد روغنی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۳)

آب و روغن: تعبیری است از ظاهرسازی و مردم‌فریبی
برون‌شو: راه خروجی، مَخْلَص، محل فرار. برون‌شو کردن یعنی تلاش کردن برای نجات.
غَمْد: نیام و غلاف شمشیر
افشردن: فشار دادن، در این‌جا کتک زدن و تنبیه کردن
جوز: گردو

مشنو این دفع وی و فرهنگ او
درنگر در ارتعاش و رنگ او
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۴)

گفت حق: سیماهم فی وجههم
زانکه غمازست سیما و منم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۵)

«چنان‌که حضرت حق فرموده‌است که باطن اشخاص از ظاهر و رخسارشان نمایان است، زیرا چهره اشخاص
خبردهنده و آشکارکننده است.»

غماز: آشکار کننده راز درون، بسیار سخن‌چین
منم: سخن‌چین

پس وزیر به شاه می‌گوید که، وزیر عقل کل است، نظمی که این جهان را اداره می‌کند، چه می‌گوید مولانا؟ می‌گوید
که حواست جمع باشد، اگر مثل دلقک عمل کنی دچار درد خواهی شد، می‌گوید این دلقک را باید بگیریم چکار
کنیم؟ بزنیم.

آب و روغن همان‌طور که آب و روغن می‌کنیم، آب و روغن قاطی می‌شود، معلوم نمی‌شود که چیست این؟ بعضی
موقع‌ها به‌نظر می‌آید روغن است، بعضی موقع‌ها به‌نظر می‌آید آب است، یعنی این واکنش‌هایی که در ذهن انجام
می‌دهیم ما که به‌نظر می‌آید هشیاری حضور هستیم، هشیاری جسمی هستیم، این وسط گیج هستیم، می‌گوید که
با این کار خارج می‌شود. این یک چیزی می‌خواست بگوید.



غَمْدُ یعنی نیام و غلافِ شمشیر. افشردن: فشار دادن، در این جا به معنی کتک زدن است. جوز یعنی گردو. برون شو یعنی راه خروج.

پس می‌گوید که با این کاری که می‌کند، گفت در دنیایِ عجیبی هستم، با این عجله آمده این جا، یک دفعه می‌گوید نمی‌توانم بروم، این دروغ می‌گوید، درست وضعیت ماست الآن، پس بنابراین این وضعیت ما ایجاب می‌کند که ما کتک بخوریم.

ز آب و روغن، کهنه را نو می‌کند او به مسخرگی برون شو می‌کند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۱)

یعنی می‌خواهد خارج بشود، می‌خواهد طفره برود، تو ولش نکن. این غلاف را نموده، شمشیر را پنهان کرده «باید افشردن مر او را بی‌دریغ»، یعنی مضایقه نباید بکنیم، تا می‌خورد باید به او بزنی، برای این که پسته را و یا گردو را نشکنی، نه تویش را نشان می‌دهد و نه روغنش درمی‌آید.

می‌خواهد بگوید که اگر دلکی را ادامه بدهیم، باید کتک بخوریم تا بشکنیم، این هشیاری از ما آزاد بشود، کما این که این راه را ما هم به طور فردی، هم به طور جمعی انتخاب کرده‌ایم.

می‌بینید که به طور جمعی کتک می‌خوریم، درد ایجاد می‌کنیم، به طور فردی هم همین طور. چرا؟ برای این که این دردها و کتک‌ها سبب بشود که ما بشکنیم، که این هشیاری را آزاد بکنیم، شمشیر را نشان بدهیم.

پس به خداوند می‌گوید، عقل کل، یا در این جا وزیر به شاه می‌گوید که این دفع او و رفتار او را، حرف‌های او را نشنو، ببین چه جوری ارتعاش می‌کند، رنگش را نگاه کن.

اشاره می‌کند وزیر به آیه که درون انسان‌ها در بیرونشان منعکس می‌شود، «سِیْمَاهُمْ فِی وُجُوهِهِمْ»، برای این که غَمَّاز، غَمَّاز یعنی سخن‌چین، سیما یعنی صورت، «مُنِّم» یعنی باز هم سخن‌چین، می‌دانید. و:

«چنان که حضرت حق فرموده است که باطن اشخاص از ظاهر و رخسارشان نمایان است، زیرا چهره اشخاص خبردهنده و آشکارکننده است.»

البته آیه قرآن است. غَمَّاز: آشکارکننده راز درون، بسیار سخن‌چین. مَنِّم هم یعنی سخن‌چین. «نَمَّام» هم که از این کلمه است، می‌دانید.



«يُعْرِفُ الْمُجْرِمُونَ بِسِيمَاهُمْ...»

«کافران را به نشان صورتشان می‌شناسند...»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۴۱)

می‌دانید آیه قرآن هست، یکی دیگر هم هست:

«...سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ...»

«...نشانشان اثر سجده‌ای است که بر چهره آن‌هاست...»

(قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹)

این آیه شاید می‌گوید که اگر یکی به راستی سجده کند که در آخر غزل داشتیم گفت که سجده ما سجده نیست، سجده ما مثل شتر است، گردنش دراز است می‌خواهد پنبه بخورد. ولی اگر سجده مثل این دلک نباشد و واقعی باشد، فضا را باز کنیم، زیبایی این سجده می‌تواند در صورت ما ظاهر بشود، سجده خوب، واقعی.

یعنی فضاگشایی و تسلیم واقعی، در بیرون ما، هم در بدن ما، هم در کار ما، هم در فکرهای ما، هم در هیجانات ما دیده می‌شود. می‌گوید که تو به این صورت دلک نگاه کن، این یک چیزی را پنهان می‌کند و دروغ می‌گوید. چه چیز را پنهان کرده؟ هشپاری حضور را پنهان کرده. آب و روغن می‌کند و نمی‌خواهد برود به سمرقند، نمی‌خواهد با تو یکی بشود، مقاومت می‌کند و از زیر بار مسئولیت می‌خواهد دربرود.

این معاین هست ضد آن خبر

که به شر بسرشته آمد این بشر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۶)

گفت دلک با فغان و با خروش

صاحباً، در خون این مسکین مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۷)

بس گمان و وهم آید در ضمیر

کان نباشد حق و صادق، ای امیر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۸)

مُعاین: دیده شده



پس بنابراین «این مُعَایِن» یعنی این چیزهایی که دیده می‌شود در ظاهر، ضد آن خبر است، یعنی حرف‌هایی که می‌زند، برای این‌که بشر «به شَرِّ بَسْرِشْتَه» است، یعنی بافیده شده در «شر»، در شر هم یعنی همانندگی‌ها. پس بشر معمولی بَسْرِشْتَه است در شر، در بدی، در همانندگی، در درد. می‌گوید که این چیزی که دیده می‌شود ضد آن است، که ظاهرش عکس آن را نشان می‌دهد. پس بنابراین باید بزَنیمش راستش را بگوید. راستش این است که بگوید من از جنس آلت هستم و آن را آشکار کند. نزنیم، آن روغن را نشان نخواهد داد.

گفت پس بنابراین دلک می‌بیند که وزیر واقعاً می‌خواهد روی شاه اثر بگذارد، ممکن است تنبیه بشود، صاحب یعنی وزیر، «گفت دلک با فغان و با خروش»، با ناله و با التماس و واکنش و این‌ها که ای وزیر، من یک آدم مسکینی هستم، بیچاره‌ای هستم، چرا من را می‌خواهی به کُشتن بدهی؟ توجه کن، خیلی از گمان و وهم‌ها که به فکر می‌آید که تو این‌طوری فکر می‌کنی، ممکن است حق و درست نباشد. الان به امیر می‌گوید، به شاه می‌گوید.

ولی واقعاً دلک درست می‌گوید؟ ظاهرش درست است البته، حرف‌هایی که می‌زند آیه‌های قرآن را می‌خواهد بیاورد، ولی عقل کُل یک نظمی برای اداره ما دارد، ما می‌دانیم که اگر دلکی را ادامه بدهیم دچار درد خواهیم شد و در زندگی خودمان هم دیده‌ایم. پس صاحب یا وزیر درست می‌گوید، ولی ما به‌عنوان دلک داریم دفاع می‌کنیم که نظم زندگی و عقل کُل نباید ما را به دردسر بیندازد.

ما فکر می‌کنیم سبب‌سازی‌های ما در ذهن باید درست دربیاید و ما دچار درد نشویم، بی‌مرادی نشویم. ما می‌دانیم بی‌مرادی‌های ما هم جزو این تنبیه‌ها است که وزیر به آن اشاره می‌کند، جزو آن کتک‌ها است. پس این‌طوری شد.

و دوباره دلک آیه قرآن می‌آورد، می‌گوید:

**إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ است ای وزیر
نیست اِستم راست، خاصه بر فقیر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۹)**

«ای وزیر، پاره‌ای از گمان‌ها گناه محسوب می‌شود. ستم روا نیست به ویژه بر بینوایان.»

و اشاره می‌کند به این آیه:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِّنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ...»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، از گمان فراوان بپرهیزید. زیرا پاره‌ای از گمان‌ها در حد گناه است...»

(قرآن کریم، سوره حجرات (۴۹)، آیه ۱۲)

پس دلک به وزیر می‌گوید ای وزیر پاره‌ای از گمان‌ها گناه محسوب می‌شود. یعنی این وهمی که تو داری در سرت در مورد من، واقعاً درست نیست، در حالتی که وزیر وهم ندارد، وزیر نظم کائنات را می‌گوید، می‌گوید که اگر این کار را بکنی تنبیه خواهی شد. اگر من ذهنی را ادامه بدهی، من ذهنی بارها گفتیم که حول مرگی می‌تند، مخرب است، امروز هم گفتیم «خروب» است، همه چیز را خراب می‌کند، مسجدت را خراب می‌کند. این‌ها قانون زندگی است که وزیر مسئولش است.

می‌گوید پس دلک می‌گوید ای وزیر، پاره‌ای از گمان‌ها گناه محسوب می‌شود. ستم روا نیست به ویژه به بینوایانی مثل من، دلک می‌گوید.

شه نگیرد آن که می‌رنجاندش

از چه گیرد آن که می‌خندانش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۰)

گفت صاحب، پیش شه جاگیر شد

کاشف این مکر و این تزویر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۱)

گفت: دلک را سوی زندان برید

چاپلوس و زرق او را کم خرید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۲)

زرق: ربا

پس دلک به شاه می‌گوید که به من رحم کنید و من دائماً تو را می‌خندانم، خندانده‌ام. شاه کسی را که او را می‌رنجاند نمی‌گیرد، حالا من که دائماً خندانیده‌ام تو را، پس چرا من را می‌خواهی بگیری تنبیه کنی؟ اما صحبت‌های وزیر روی شاه اثر گذاشت، پس شاه هم می‌گوید من نظم را نمی‌توانم به هم بزنم، و کشف‌کننده این مکر و این تزویر شد.

پس الآن ما می‌فهمیم که نظم کائنات که به وسیله شاه ایجاد شده اجرا خواهد شد. ما دلکی را بیش از حد ادامه دادیم. توجه می‌کنید که گفت شاه به کارهای قابل قبول دلک می‌خندید، ولی این دفعه دلک دیگر خیلی دلکی



کرده، و با توجه به این‌که قانون این بوده که دلک را اگر شاه هم بگوید بکشید، نکشند و دلک را نمی‌شود کُشت.

شاهان در دربار خودشان دلک داشتند، دلک شوخی می‌کرد، چیزهای بد می‌گفت، خوب می‌گفت، خلاصه شاه را می‌خنداند، بعضی موقع‌ها هم شاه عصبانی می‌شد خب، می‌گفت ببرید گردن این را بزنید ولی می‌دانستند که از قبل نباید بزنند. بنابراین دلک را نمی‌خواهند بکشند، می‌گویند بروید ببرید بزنید.

«گفت: دلک را سوی زندان برید»، ببرید زندانی کنید کما این‌که ما زندانی می‌شویم در ذهن، «چاپلوس و زرق او را کم خرید»، چاپلوسی و حیلۀ او را اصلاً نخرید، هرچه گفت گوش ندهید. پس ما به‌عنوان دلک هرچه می‌گوییم گوش نخواهند کرد، ما تنبیه خواهیم شد.

می‌زنیدش چون دُهلِ اشکم تهی

تا دُهل‌وار او دهدمان آگهی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۳)

تَر و خشک و پُر و تی باشد دُهل

بانگ او آگه کند ما را ز کُل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۴)

تا بگوید سِرِّ خود از اضطرار

آنچنانکه گیرد این دل‌ها قرار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۵)

تی: تهی، خالی

«تی» یعنی تهی، خالی، عکس پُر است.

می‌گوید ببرید بزنید مانند دُهل‌ی که شکمش خالی است تا صدایش مثل دُهل دربیاید. و طبل توخالی نشان همین ذهن و من‌ذهنی است که وقتی به حال خودشان می‌گذارند همین در ذهن، ما حرکت می‌کنیم، ولی وقتی درد باشد، درد به ما فشار می‌آورد، ممکن است که درد سبب بشود ما از اوضاع و احوال، یعنی از کل اوضاع و احوالمان باخبر بشویم.



«تَر و خشک» را می‌گوید اگر تَر باشد یا خشک باشد، دُهل یا طبل، پُر باشد، خالی باشد، خالی باشد، خالی باشد، پر از دانش باشد یا بی‌دانش باشد، این دُهل من‌ذهنی، بانگش ما را از کل وضعیتش آگه خواهد کرد و به ناچار وقتی کتکش بزنیم، درد به او فشار می‌آورد و سِرِّ خود را خواهد گفت، سِرِّش همین حضور است. یعنی می‌خواهد بگوید که درد است که ما را بالاخره متوجه خواهد کرد که کلاً جریان چیست. ما از جنس آلت هستیم، ما آمدیم همانیده شدیم، درد ایجاد کردیم، لحظه‌به‌لحظه درد را ادامه می‌دهیم، حالا شما چه؟ شما می‌خواهید واقعاً کتک ما را آگاه کند؟ شخص شما می‌توانید انتخاب کنید. می‌توانیم با انتخاب خودمان فضاگشایی کنیم، می‌توانیم مثل این دلکک نباشیم. یک لحظه ما متوجه شدیم که واقعاً باید برویم سمرقند، آماده بودیم برویم، ولی راهمان برگشت.

«تا بگوید سِرِّ خود از اضطرار»، به ناچاری، «آن‌چنان‌که گیرد این دل‌ها قرار»، به سِرِّش را طوری بگوید که دل انسان قرار بگیرد. یعنی تا ما اقرار به آلت نکنیم و فضا را باز نکنیم این دل ناآرام ما آرام نخواهد گرفت، برای این‌که هم خودمان دروغین هستیم هم حرفمان دروغین است. و الآن خودش توضیح می‌دهد.

چون طمأنینه‌ست صدق بافروغ

دل، نیآرامد به گفتارِ دروغ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۶)

کذب، چون خَس باشد و دل چون دهان

خس نگردد در دهان هرگز نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۷)

تا در او باشد زبانی می‌زند

تا بدانش از دهان بیرون کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۸)

طمأنینه: آرامشِ دل
صدق بافروغ: راستیِ روشن

طمأنینه یعنی سبب آرامش یا آرامشِ دل. صدق بافروغ یعنی راستیِ روشن. صدق همیشه بافروغ است و دروغ شبیه خس است که سیستم ما را فلج می‌کند، مثل خسی که در دهان باشد، تا هست ما زبان می‌زنیم، تا این‌قدر زبان می‌زنیم که این را از دهانمان بیرون کنیم. و در پایین می‌گوید اگر حتی یک چیزی در چشم افتاده باشد،

دائماً چشم آبریزش دارد و تنگ و گشاد می‌شود، یعنی هی پلک می‌زند تا این را از چشم بیرون کند و چشمِ عدم ما فعلاً گور شده.

بنابراین آرامش دل ما به این است که الآن فضا را باز کنیم از جنس حضور باشیم، هم صادق باشیم هم راست بگوییم، یعنی هم جنس ما از جنس حضور باشد، حرف ما هم راستین باشد.

«چون طمأنینه‌ست صدقِ با فروغ»، دل ما چون با صدق، با صداقت و با راستی آرامش می‌گیرد بنابراین دروغین بودن و دروغ گفتن، دل ما را آرام نمی‌کند. و کذب یعنی دروغ مثل خَس است و دل مانند دهان است و خَس در دهان می‌گوید هرگز نمی‌ماند. بنابراین این دروغین بودن در مرکز ما هی ما را اذیت می‌کند مانند خَس در دهان. تا زمانی که من ذهنی در مرکز ماست، مثل دلقک عمل می‌کنیم، ما راحت نخواهیم شد، آرامش نخواهیم داشت. تا زمانی که خَس در دهان باشد ما هی زبان می‌زنیم تا این را یک جوری از دهان بیرون بیندازیم. نمی‌شود همین طوری خَس، یک چیز نوک‌تیز زیر زبانمان باشد، ولی ما بگیریم بخوابیم، همچو چیزی نمی‌شود. برای همین آرامش نداریم.

خاصه که در چشم افتد خَس ز باد

چشم افتد در نم و بند و گشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۹)

ما پس این خَس را زنیم اکنون لگد

تا دهان و چشم از این خَس وارهد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۰)

گفت دلقک: ای ملک آهسته باش

روی حِلْم و مغفرت را کم خراش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۱)

حلم: فضاگشایی

پس بنابراین مخصوصاً، این‌ها را شاه می‌گوید، «خاصه که در چشم افتد خَس ز باد»، باد خَس را در چشم می‌اندازد. این خَس همین من‌ذهنی است، در مرکز ما، در چشم عدم ما افتاده، با هرچه همانیده شدیم مثل خَس رفته به چشم عدم ما و آن را نابینا کرده یا اذیتش می‌کند و چشم ما افتاده در آبریزش و هی چشم می‌زنیم، هی



باز می‌کنیم می‌بندیم، باز می‌کنیم می‌بندیم، آب می‌ریزد، درست نمی‌بیند، تا بالاخره این خس از مرکز ما برود بیرون.

حالا می‌گوید بنابراین ما این خس را اکنون کتک می‌زنیم تا دهان و چشم حضور ما یعنی حضور انسان، برای این‌که مرکزش گرفتار است، دهانش هم گرفتار است، از این خس رهایی پیدا کند. حالا دلکک، همین من‌ذهنی، می‌گوید که ای شاه لطفاً آهسته باش و روی فضاگشایی و بخشش را خراشیده نکن. یعنی شما باید حلم و بخشش را فعلاً نگه داری، من را ببخشی.

خب ما به‌عنوان دلکک بخشیده شدیم تا حالا. به‌صورت جمعی تا حالا دوتا جنگ جهانی داشتیم ما، دوباره توانسته‌ایم روی پای خودمان بایستیم، دوباره پیشرفت کنیم. دوباره ما سرکش شدیم، حرون شدیم، به‌عنوان دلکک دلکک‌بازی می‌کنیم. الان دوباره می‌گوییم که روی حلم و مغفرت را نتراش، ببخش، ما را ببخش.

خب دلکک کار بدی کرده. دلکک این دفعه از فضولی شهر را آشفته کرده، شاه را نگران کرده. پس معلوم می‌شود که ما وقتی کار را از حد می‌گذرانیم و می‌توانستیم کار را از حد نگذرانیم، دلکک شوخی‌هایی می‌کرد که شاه را می‌خندانند، الان شاه را نگران کرده، شما چه؟ شما این من‌ذهنی‌تان چه‌جوری کار می‌کند؟ واقعاً اشتباهات کوچک‌کوچک می‌کند که شاه می‌خندد؟ یا اشتباه چندان بزرگی می‌کند که شاه دیگر نمی‌خواهد ببخشد، الان می‌گوید باید تنبیه بشود؟

«دَعُ مَا يَرِيْبُكَ إِلَىٰ مَا لَا يَرِيْبُكَ فَإِنَّ الصِّدْقَ طُمَأْنِينَةٌ وَإِنَّ الْكِذْبَ رَبِّبَةٌ.»

«رها کن آنچه را که به شک اندرت سازد، و بگیر آنچه را که به شکت درنیآورد. زیرا راستی مایه آرامش خاطر است، و دروغ مایه شک و شبهه.»

(حدیث)

این حدیث است.

تا بدین حد چیست تعجیلِ نَقَم؟

من نمی‌پرَم، به دست تو دَرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۲)

آن ادب که باشد از بهر خدا

اندر آن مُسْتَعَجَلِ نَبُودِ رِوَا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۳)

و آنچه باشد طبع و خشم عارضی
می شتابد، تا نگردد مرتضی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۴)

نقم: انتقام
مُسْتَعَجَلِی: شتابکاری، تعجیل
مرتضی: خشنود، راضی

نقم یعنی انتقام، مُسْتَعَجَلِی یعنی شتابکاری، مرتضی که خواندیم مرتضی یعنی خشنود، راضی.

ترسد ار آید رضا، خشمش رود
انتقام و ذوق آن، فایت شود
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۵)

شهوت کاذب شتابد در طعام
خوف فوت ذوق، هست آن خود سقام
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۶)

اشتها صادق بود، تأخیر به
تا گواریده شود آن بی گره
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۷)

فایت: از میان رفته، فوت شده
سقام: بیماری

فایت یعنی از میان رفته، فوت شده. سقام یعنی بیماری. این بیت‌ها را قبلاً هم خوانده‌ام برایتان. دلک به شاه می‌گوید چرا این قدر عجله داری که من را تنبیه کنی؟ گفتیم نقم یعنی انتقام. می‌بینید مکالماتی بین شاه و دلک و بین دلک و وزیر اتفاق می‌افتد که ما با تکرار آن‌ها می‌فهمیم که اولاً وزیر چه می‌گوید، قانون زندگی چیست، آن چیزی که اجرا می‌شود در مورد ما حتماً، و شاه چه می‌گوید.

شاه به دلک یعنی به ما به صورت دلک می‌گوید که نه، این‌جا عدل برقرار است تو نگران نباش و در ابیات بعدی اگر برسیم خواهیم خواند. ولی دلک می‌گوید چرا عجله می‌کنی در انتقام‌گیری، من جایی نمی‌توانم بروم، دست تو هستیم. واقعاً هم توی بدن ما در محاصره تدبیر ایزدی هستیم، نمی‌توانیم جایی بپریم، توی ذهن هم که زندانی شدیم، الآن گفت این شخص را زندانی کنید. زندانی کنید یعنی بگذارید توی ذهنش باشد.

می‌گوید آن ادب است که به خاطر خدا در آن شتاب‌زدگی نباشد.

آن ادب که باشد از بهر خدا اندر آن مُسْتَعَجَلی نبُودِ روا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۳)

مُسْتَعَجَلی: شتابکاری، تعجیل

و چیزی که «طبع و خشم عارضی» باشد، «طبع و خشم عارضی» یعنی چیزی که به علت من‌ذهنی به ما عارض شده، تحمیل شده، راجع به این «عارضی» هفته گذشته ما کلی صحبت کردیم. طبع و خشم عارضی یعنی آن چیزی که با همانندگی با حادث‌ها به ما تحمیل شده، «می‌شتابد، تا نگردد مرتضی»، با ذهن شتاب می‌کند تا خشنود نشود. این صحبت‌ها را مولانا می‌کند که ما یاد بگیریم که به‌وسیله من‌ذهنی، به‌اصطلاح وقتی خشم عارضی، خشم تحمیلی من‌ذهنی، مثلاً چیزی به ناموس ما برخورد عجله نکنیم، زمان من‌ذهنی را طی نکنیم، فضا را باز کنیم.

این دارد می‌گوید که در ذهن، در من‌ذهنی و خشم عارضی شتاب وجود دارد که این آدم خشنود نشود، اگر خشنود بشود، کسی که خشمگین است زود خرابکاری می‌کند که لذت آن خشم و خرابکاری را بچشد. اگر یک نیم ساعت صبر کند این خشم از بین می‌رود و خشنود می‌شود و آن موقع لذت آن خرابکاری از بین می‌رود که خشمگین شدم یک صدمه‌ای به یکی زدم تا همه عبرت بگیرند، خودم هم به‌عنوان من‌ذهنی خشنود بشوم. می‌گوید از این باید پرهیز کرد. درست است؟ از این‌ها، می‌بینید که از صحبت‌های دلچک و از صحبت‌های شاه ما هی داریم یاد می‌گیریم، این‌ها را برای ما می‌گوید.

حالا، «ترسد ار آید رضا»، اگر رضا بیاید خشمش برود، انتقام گرفتن و ذوق انتقام‌گیری که در من‌ذهنی یک لذتی است، این از دست برود.

دلچک به خداوند می‌گوید که مواظب باش از این کارها نکنی. البته مولانا این‌طوری صحبت می‌کند که ما یاد بگیریم که ما صبر کنیم، صبر کنیم، الآن دلچک همین را می‌گوید. می‌گوید صبر کن، مواظب باش که دچار عارضه من‌ذهنی نشوی. شهوت کاذب می‌گوید «شتابد در طعام»، مثال دیگری می‌زند.

مثلاً یکی گرسنه‌اش نیست گرسنگی‌اش کاذب است، ولی خب اگر بخورد لذت می‌برد. می‌گوید این ولی این شهوت کاذب است، گرسنگی واقعی نیست. می‌شتابید طعام را بخورد چون می‌ترسید که اگر صبر کند، دیگر میلش نباشد و آن ذوق از بین برود. و اگر کسی صبر نکند و برود بخورد یا آن کار من‌ذهنی را بکند، این علامت بیماری است می‌گوید. دلچک به شاه می‌گوید مواظب باش.



می‌گوید اشتها صادق هم باشد بهتر است تأمل کنی که اولاً متوجه بشوی که این اشتها صادق است، با صبر و حوصله غذا بخوری تا بدون گره این هم ثابت بشود این اشتهای واقعی است، هم غذایت هضم بشود، عجله نکن. خلاصه می‌گوید عجله من‌ذهنی را از خودت دور کن، بیا به زمان قضا و کن‌فکان. چه کسی می‌گوید؟ دلک به خداوند می‌گوید. البته خداوند این‌ها را رعایت می‌کند. دلک این‌ها را به یاد می‌آورد شاید چون آخر قصه متوجه می‌شویم که این دلک به‌نظر می‌آید آگاه می‌شود و متوجه می‌شود که انسان‌هایی هستند که واقعاً قطب هستند. الان در ابیات بعدی مولانا می‌گوید که یک انسان‌هایی هستند که به‌طور کامل به زندگی زنده شده‌اند و این‌ها قطب هستند و این‌ها قبله هستند و این‌ها همان قاصدها هستند. و اگر این‌ها عارضی است، نصیحت‌ها و این صحبت‌هایی که الان می‌کنیم ریاضی است، اثر می‌گذارد.

تو پی دفعِ بلایم می‌زنی
تا ببینی رخنه را، بندش کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۸)

تا از آن رخنه برون نآید بلا
غیر آن، رخنه بسی دارد قضا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۹)

چاره دفع بلا، نبود ستم
چاره، احسان باشد و عفو و کرم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۰)

خب این‌ها را دلک به خودش می‌گوید و خودش هم یاد می‌گیرد. می‌گوید برای دفع بلا می‌زنی من را و رخنه را ببینی و بندش کنی، فتنه را ببینی بخوابانی، تا از آن رخنه، از آن سوراخ، از آن شکاف بلا بیرون نیاید. ولی غیر از آن چیزی که تو فکر می‌کنی، قضا رخنه‌های زیادی دارد. چاره دفع بلا ستم نیست، چیست؟ چاره، احسان و عفو و کرم است.

گفت: الصَّدَقَه، مَرَدٌ لِلْبَلَا
داو مَرَضَاکَ بِصَدَقَه یَافَتِی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۱)

«پیامبر (ص) فرموده‌است: ای جوان، صدقه بلا را دفع می‌کند. بیماران خود را با صدقه درمان کن.»

و دلک انتظار بخشش دارد و آسان‌گیری دارد.

«داؤوا مَرَضَاكُمْ بِالصَّدَقَةِ»

«بیمارانِ خود را با صدقه مداوا کنید.»

(حدیث)

حدیث است.

صَدَقَه، نَبُودِ سوختن درویش را

کور کردن چشمِ حلم‌اندیش را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۲)

گفت شه: نیکوست خیر و موقعش

لیک چون خیری کنی در موضعش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۳)

موضع رُخ شه نهی، ویرانی است

موضع شه اسپ هم نادانی است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۴)

حلم‌اندیش: فضاگشا

پس دلک می‌گوید که صدقه این نیست که تو بیایی من را بسوزی، من درویش هستم. دلک البته درویش نیست آن‌طوری که خودش می‌گوید. «کور کردن چشمِ حلم‌اندیش را»، واقعاً تا حالا حلم‌اندیش نبوده این دلک یا من ذهنی. حلم‌اندیش یعنی فضاگشا، درویش کسی است که در مرکزش هیچ چیز ندارد.

می‌گوید که «صَدَقَه، نَبُودِ سوختن درویش را»، این‌ها را دلک می‌گوید، «کور کردن چشمِ حلم‌اندیش را». شاه می‌گوید خیر نیکوست در موقعش. اگر خیری باید بکنی، به وضعیت و زمینه باید نگاه کنی. شما اگر به‌جای رُخ شاه بگذاری، این ویرانی است در شطرنج. به‌جای شاه، اسپ را بگذاری این هم نادانی است. پس شاه مثال می‌زند، اجازه بدهید جلوتر برویم.

در شریعت، هم عطا هم زَجْر هست

شاه را صدر و فَرَس را درگه است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۵)

عدل چه بود؟ وضع اندر موضعش

ظلم چه بود؟ وضع در ناموقعش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۶)

نیست باطل هر چه یزدان آفرید

از غضب، وز حلم، وز نصح و مکید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۷)

زجر: بازداشتن، منع کردن، تنبیه کردن

فرس: اسب

نصح: نصیحت

مکید: نیرنگ، خدعه

می‌گوید در شریعت، هم بخشش هست هم تنبیه هست. شاه هم صدر مجلس دارد که شاه باید در صدر بنشیند، و فرس، اسب در پایین مجلس. «شاه را صدر و فرس را درگه است»، اسب نمی‌تواند جای شاه بنشیند.

بعد می‌گوید عدل چیست؟ وضع در موضع خودش باشد. آن‌طور که ایجاب می‌کند، زمینه ایجاب می‌کند، وضع در آن حالت باشد که این عدل است. می‌خواهد دوباره اشاره کند به صحبت‌های وزیر و قانونی که خداوند گذاشته، نظمی که تمام کائنات بر آن می‌گردد. می‌گوید این ظلم نیست. اگر تو الآن کتک بخوری، این ظلم نیست. یعنی اگر ما به‌عنوان دلک این همه درد تحمل کردیم، اگر این ویرانی‌ها صورت می‌گیرد، این‌ها اصلاً ظلم نیست، این‌ها عدل است.

توجه کنید بیشتر ناکامی‌های ما، بی‌مرادی‌های ما در واقع می‌گوییم ظلم است. این‌ها ظلم نیست، این‌ها عدل است. ما جهل و حماقت خودمان را نمی‌بینیم. در حالی که حماقت و جهل ما در کار است، همین‌طوری باید باشد. مثلاً یک کسی که وقت تلف می‌کند، عمرش را تلف می‌کند مثل این دلک می‌بینید که گفت دوتا اسب را کشته، ما امکاناتمان را زیر پا له می‌کنیم در جوانی به‌صورت من‌ذهنی، در سن چهل سالگی اگر به بحران بیفتیم، این عین عدل است. اگر با حرص و شهوت عمل می‌کنیم، حرص زمین داریم، حرص پول داریم، حرص همه‌چیز داریم هم جمعاً هم فرداً، اگر یک جنگ بزرگی رخ بدهد و تعداد زیادی آدم بمیرد، این ظلم است؟ این عدل است! باید این‌طوری بشود طبق مقررات وزیر در این قصه.

عدل چه بود؟ وضع اندر موضعش

ظلم چه بود؟ وضع در ناموقعش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۶)

نیست باطل هر چه یزدان آفرید از غضب، وز حلم، وز نصح و مکید (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۷)

نُصح: نصیحت
مکید: نیرنگ، خدعه

می‌گوید هرچه که یزدان آفریده از خشم و از فضاگشایی و از نصیحت و از حيله، هیچ‌کدام این‌ها بیخود نیستند.

«وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا بَاطِلًا...»

«ما این آسمان و زمین و آنچه را که میان آنهاست به باطل نیافریده‌ایم...»

(قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۲۷)

حالا می‌توانید آسمان را فضای گشوده‌شده بگیرید، زمین را زمین ذهن بگیرید یا انسان بگیرید، جسم انسان بگیرید. هرچه که بین این فضای گشوده‌شده، بین این دو حالت هست، هی کار می‌کند، این‌ها بیهوده آفریده نشده‌است.

خیر مطلق نیست زین‌ها هیچ چیز

شر مطلق نیست زین‌ها هیچ نیز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۸)

نفع و ضرر هر یکی از موضع است

علم ازین رو واجب است و نافع است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۹)

ای بسا زجرى که بر مسکین رود

در ثواب از نان و حلوا به بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۰)

می‌گوید هیچ‌کدام از این‌ها خیر مطلق نیست. ما یک فکری می‌کنیم با من ذهنی مثلاً، یک عملی می‌کنیم، نتیجه‌اش درد خواهد بود. اگر درد بشود، می‌گوییم این عدل نیست. نه، این عین عدل است. فضا را باز می‌کنیم زندگی از طریق ما فکر می‌کند، یک چیز بی‌دردی پیش می‌آید. می‌گوییم این چه است؟ این اجحاف شد، چرا مال من این‌طوری نشد؟! نه، این هم درست است. هر فکر ناشی‌شده از فضای گشوده‌شده به خیری می‌انجامد.



پس بنابراین خیر مطلق و شر مطلق نیست. بسته به این‌که ما چه‌جوری فکر می‌کنیم، چه‌جوری عمل می‌کنیم، یک محصولاتی می‌دهیم که آن محصولات با قانون زندگی مطابقت دارد هم جمعاً هم فرداً.

بنابراین نفع و ضرر می‌گوید هر یکی از موضع است، برای همین علم حاصل از فضاگشایی واقعاً واجب و نافع است. ما باید علم داشته باشیم، علم هم از فضای گشوده‌شده می‌آید. می‌گوید ای بسا زجری که بر یک مسکین برود و این از نان و حلوا برایش بهتر باشد.

چند لحظه لطفاً به من اجازه بدهید. یک چند بیت مانده می‌توانم این‌ها را هم بخوانم حیف است که این‌ها بماند. می‌دانم شاید طولانی شده، خسته‌کننده شده، ولی خب شاید بد نباشد، شاید بیست بیت مانده آن‌ها را هم بخوانیم. اگر بماند ناقص می‌شود.

◆ ◆ ◆ پایان بخش چهارم ◆ ◆ ◆



این قسمت‌های قصه یک کمی دقت می‌خواهد که شما چند دفعه بخوانید و شاید از برخی از توهم‌های این دلک یعنی من‌ذهنی ما خارج بشویم. اگر در ذهنمان ما افتاده‌ایم به این‌که خداوند به ما ظلم کرده، خداوند عادل نیست و مخصوصاً با «قیاس» یعنی مقایسه خودمان با دیگران این تأویلات و توهم‌ها را پیدا می‌کنیم، این قسمت از قصه می‌تواند کمک کند که ما به‌عنوان دلک به گوش خودمان یک حرف‌هایی بزنیم، یا به حرف‌های شاه گوش بدهیم، برای این‌که آن چیزی که لازم است ما بگوییم، دلک به خداوند می‌گوید، به شاه می‌گوید و شاه هم دارد جواب می‌دهد.

ای بسا زَجْرِي که بر مسکین رود

در ثواب از نان و حلوا به بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۰)

ز آنکه حلوا بی‌آوان، صفا کند

سیلی‌آش از خُبْث مُسْتَقَا کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۱)

سیلی در وقت، بر مسکین بزن

که رهاند آنش از گردن زدن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۲)

زخم، در معنی، فتد از خوی بد

چوب بر گرد اوفتد، نه بر نمد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۳)

بی‌آوان: بی‌موقع
خُبْث: پلیدی، ناپاکی
مُسْتَقَا: پاک شده

برای این‌که حلوا یا شیرینی بی‌وقت، بی‌موقع، صفا می‌کند، یعنی ضرر دارد. یعنی شیرینی‌ای که بدون زمینه به آدم داده بشود، این ضرر دارد. یعنی شما تا فضا را باز نکنید و مرکز عدم نشود، شما مرتب سیلی خواهید خورد. این‌طوری نیست که شیرینی بی‌سبب را، شادی بی‌سبب را، آرامش بی‌سبب را خداوند در من‌ذهنی به ما بدهد. و سیلی یا کتک به‌موقع ما را از بدی جدا می‌کند.

مُسْتَقَا یعنی پاک شده. خُبْث: پلیدی. بی‌آوان یعنی بی‌موقع.

زآنکه حلوا بی‌آوان، صفا کند سیلی‌اش از خُبث مُستتقا کند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۱)

بی‌آوان: بی‌موقع
خُبث: پلیدی، ناپاکی
مُستتقا: پاک شده

می‌گوید سیلی‌ای را در وقتش به مسکین بزن که او را از گردن زدن رها می‌کند، «که رهاوند آتش از گردن زدن». پس تنبیه به‌موقع که خداوند ما را می‌کند و اگر این تنبیه نباشد، ممکن است که ما من‌ذهنی را جلوتر ببریم و سبب ضررهای بزرگ‌تری به خودمان و دیگران بشویم.

«زخم، در معنی، فتد از خوی بد» هشیاری خوی بد پیدا می‌کند. و می‌گوید که درست است که ما دردمان می‌آید، «زخم، در معنی، فتد از خوی بد» خوی بد، معنا را یا زندگی ما را زخمی می‌کند. ولی آن کسی که نمد را می‌زند یا مثلاً گلیم را می‌زند، چوب را، کتک را بر گرد می‌زند، ولی به پتو یا به گلیم که نمی‌زند، «چوب بر گرد اوفتد، نه بر نمد». پس بنابراین زندگی هم امتداد خودش را تنبیه نمی‌کند، تنبیه می‌کند در این‌جا دلق را، اگر دلق را تنبیه می‌کند به‌خاطر این‌که از دلق بودن، از آب و روغن کردن، از این‌که از رأیش گذشته و شوخی بدی کرده، چیز بی‌ضرورتی انجام داده، این‌ها را متوجه بشود.

حالا اجازه بدهید بخوانیم.

بزم و زندان هست هر بهرام را بزم، مخلص را و، زندان خام را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۴)

شَقّ باید ریش را، مرهم کنی چرک را در ریش، مستحکم کنی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۵)

تا خورد مر گوشت را در زیر آن نیم‌سودی باشد، و پنجه زیان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۶)

شَقّ: شکافتن

می‌گوید، بهرام یعنی شاه، هر شاهی «بزم» و «زندان» دارد، خداوند هم همین‌طور است. زندانش همین زندان ذهن است، بزمش فضای گشوده‌شده است. «بزم» مال «مخلص» است، کسی که وفادار است. «زندان» برای «خام» است.

بنابراین «ریش» یعنی زخم را که چرک کرده، باید این را بشکافی، اگر نشکافی و مرهم رویش بگذاری، یعنی اگر من‌ذهنی را همین‌طوری بیپوشانی و اگر خداوند این من‌ذهنی را همین‌طور می‌پوشاند و دردهای آن‌جا را شفا می‌داد و حالا آسپیرین می‌داد و این‌ها، نه این درست نبود. چرک را در زخم، دردها را در من‌ذهنی مستحکم می‌کردی که این گوشت را می‌خورد، کما این‌که چرک اگر باشد می‌گوید گوشت زیر را می‌خورد، یک نیم‌سودی دارد و پنجاه‌تا زیان دارد.

بنابراین می‌گوید دردها را هم به‌وسیلهٔ دوا و این‌ها نباید خاموش کرد. درد باید باشد که ما را تنبیه کند، ما ببینیم که. امروزه البته ما دردها را به‌وسیلهٔ مواد مخدر، الکل، قرص‌های آرامش‌بخش، قرص‌های خواب، هزار جور دوا و این‌ها می‌خواهیم درمان کنیم. این‌که ما خوابمان نمی‌آید، این‌که ما اشکال داریم، دردهای فعال در خودمان داریم، باید توجه کنیم.

شَقّ یعنی شکافتن. باید زخم را بشکافی، چرکش بریزد بیرون؛ من‌ذهنی را شخم بزنی، دردها بیاید بیرون. شما باید دردهایتان را پیدا کنید بیندازید دور، شخم بزنید، «شَقّ باید ریش را». اگر چرک را بیرون نکشی، می‌گوید مرهم کنی، در این‌صورت چرک را در ریش یعنی در زخم مستحکم می‌کنی، دردها را جای‌گیر می‌کنی. ما همین کار را کرده‌ایم. ما درد داریم، قرص می‌خوریم. آن چرک می‌گوید گوشت را، وجود شما را می‌خورد. آخر درد فعال است، فعلاً با قرص این را آرام می‌کنیم، وجود ما را می‌خورد در زیر. «نیم‌سود» همین ساکت بودنش است، حالا ما دو سه ساعت می‌خوابیم بله، پنجاه‌تا زیان دارد، هزارتا زیان دارد. یعنی چه؟ یعنی این من‌ذهنی را و دردها را باید بشکافیم و شخم بزنیم. برای همین است که ببینید ما داستان به این طولانی را و شاید مشکلی را می‌خوانیم، آیا لازم است؟ واقعاً لازم است.

در یک ذهن آدمی شاید به‌نظر بیاید آخر برای چه این‌همه بخوانیم؟! بابا آمده‌ایم چهار روز زندگی کنیم برویم دیگر! نمی‌توانیم زندگی کنیم، هیچ‌کس راحت نمی‌تواند زندگی کند. می‌خواهیم خانواده تشکیل بدهیم در خانواده گرفتاری هست، دعوا هست، رنجش هست، انتقام‌جویی هست، آدم همسرش را مثل دشمنش می‌بیند، دوتا قطب قدرت هست، کشمکش قدرت هست، کنترل هست، فضای بد هست، حرص هست، غیبت هست، عیب‌جویی هست، دعوا با دیگران هست، هزارتا گرفتاری هست. درست نمی‌شود دیگر.



پس لازم است که ما این‌ها را بخوانیم، روی خودمان کار کنیم. توجه کنید در تعریفِ دلک گفته این دلک آگاه است. خیلی از ما ایرادهایمان را می‌توانیم بنویسیم، ولی آیا حاضر هستیم رفع کنیم؟ نه، برای همین می‌گوید «شَقِّ باید ریش را، مرهم کنی» یعنی اگر مرهم کنی، «چرک را در ریش مستحکم کنی».

شَقِّ باید ریش را، مرهم کنی
چرک را در ریش، مستحکم کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۵)

تا خورد مر گوشت را در زیر آن
نیم‌سودی باشد، و پنجه زیان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۶)

شَقِّ: شکافتن

شَقِّ یعنی شکافتن.

گفت دلک: من نمی‌گویم گذار
من همی گویم: تحرّی بیار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۷)

هین، ره صبر و تائی در مبند
صبر کن، اندیشه می‌کن روز چند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۸)

در تائی بر یقینی برزنی
گوشمال من به ایقانی کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۹)

تحرّی: جست‌وجو

ایقان: یقین آوردن

پس تحرّی یعنی جست‌وجو. ایقان: یقین آوردن. دلک می‌گوید که نمی‌گویم از گناه من بگذر، من می‌گویم یک جست‌وجویی بکن، یک تحقیقی بکن، تو بیا راه صبر و تائی را پیش بگیر، صبر بکن و تأمل بکن، صبر کن و تأمل بکن، اندیشه بکن، فضاگشایی بکن، خردورزی بکن روزی چند، برای این‌که در «تائی» به یقین می‌رسی، آن موقع تنبیه ما را، من را با یک یقینی انجام می‌دهی.

در روش، یَمْشِي مُكِبًّا خود چرا؟ چون همی شاید شدن در اِسْتَوَا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۰)

«وقتی که مثلاً می‌توانی شقّ و رقّ و صاف راه بروی، چرا افتان و خمان راه می‌روی؟»

اِسْتَوَا: راست و معتدل شدن

«یَمْشِي مُكِبًّا» آیه قرآن است. اِسْتَوَا: راست و معتدل شدن.

«أَفَمَنْ يَمْشِي مُكِبًّا عَلَىٰ وَجْهِهِ أَهْدَىٰ أَمَّنْ يَمْشِي سَوِيًّا عَلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ»

«آیا آن کس که نگویند بر روی افتاده راه می‌رود، هدایت یافته‌تر است یا آن که بر پای ایستاده و بر راه راست می‌رود؟»

(قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیه ۲۲)

«آیا آن کس که نگویند بر روی افتاده راه می‌رود، هدایت یافته‌تر است، یعنی آن کسی که با من‌ذهنی راه می‌رود و زندگی می‌کند هدایت یافته‌تر است «یا آن که بر پای ایستاده»، آنی که از ذهن جدا شده و فضا را باز کرده روی پای خودش ایستاده و بر راه راست راه می‌رود یا «بر راه راست می‌رود؟»

پس کسی که دَمَر افتاده یا چهاردست‌وپا راه می‌رود، خوب راه می‌رود یا کسی که صاف راه می‌رود؟ کسی که فضاگشایی کرده هشیاری روی پای خودش ایستاده، اسمش را گذاشته اِسْتَوَا: راست و معتدل شدن، این بهتر راه می‌رود، بهتر زندگی می‌کند؟ یا آن کسی که دَمَر افتاده و یا چهاردست‌وپا به‌زور راه می‌رود؟ جوابش این است که آن کسی که روی پا ایستاده.

مشورت کن با گروه صالحان

بر پیامبر امر شاورهمّ بدن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۱)

«با نیکان مشورت کن، این را بدان که حتی پیامبر (ص) مأمور به مشورت با امت بود.»

می‌بینید که از این گفت‌وگوها همه‌اش ما یاد می‌گیریم، منتها باید خیلی بخوانیم، تکرار کنیم.

با نیکان مشورت کن، این را بدان که حتی پیامبر مأمور به مشورت با امت بود.

مشورت کن با گروه صالحان

بر پیغمبر امر شاورهم بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۱)

می‌دانید که این‌ها آیه‌های قرآن است.

«... وَ شَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ ...»

«... و در کارها با ایشان مشورت کن...»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۵۹)

دستور بر پیغمبر است. همین‌طور:

أمرهم شورى برای این بود

کز تشاور، سهو و کژ کمتر رود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۲)

«از آن‌رو مؤمنان به مشورت در امور دعوت شده‌اند که مشورت باعث می‌شود که اشتباه و کج‌روی کمتر رخ

دهد.»

و أمرهم شورى هم می‌دانید که آیه قرآن است، می‌گوید:

«... وَأْمُرْهُمْ شُورَىٰ بَيْنَهُمْ ...»

«... و کارشان بر پایه مشورت با یکدیگر است...»

(قرآن کریم، سوره شوری (۴۲)، آیه ۳۸)

خب از این‌ها ما می‌توانیم یاد بگیریم که ما مشورت کنیم، که دلقک این را نمی‌پسندد. الآن دلقک خودش این

حرف‌ها را می‌زند! خب معلوم است دلقک باید چیزی متوجه شده از تهدیدات وزیر.

«مشورت کن با گروه صالحان» صالحان کسانی هستند که فضاگشا هستند، نیکان هستند، به زندگی زنده هستند.

«بر پیغمبر امر شاورهم بدان»، دستور «مشورت کن» را بر پیغمبر تو بدان. بله؟ خواندیم:

«... وَ شَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ ...»

«... و در کارها با ایشان مشورت کن...»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۵۹)

«أَمْرُهُمْ سُورِيْ بِرَأْيِ أَيْنِ بُودَ» «كز تَشَاوُرِ»، یعنی مشورت کردن «سهو و کز کمتر رَوَدَ».

همین‌طور که می‌دانید من‌ذهنی حتی حاضر به مشورت هم نیست. همین حرف‌هایی که می‌بینیم خودش کوچک کردن من‌ذهنی است، و درآمدن جلوی ناموس است، وقتی می‌گوید: «أَمْرُهُمْ سُورِيْ بِخَوَانِ وَ كَارِ كُنْ»، در جای دیگر.

عقل را با عقل یاری یار کن أَمْرُهُمْ سُورِيْ بِخَوَانِ وَ كَارِ كُنْ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷)

می‌گوید: أَمْرُهُمْ سُورِيْ بِرَأْيِ أَيْنِ بُودَ كز تَشَاوُرِ، یعنی مشورت کردن، سهو و کز و اشتباه کمتر رَوَدَ.

«از آن‌رو مؤمنان به مشورت در امور دعوت شده‌اند که مشورت باعث می‌شود که اشتباه و کج‌روی کمتر رخ دهد.»

این خردها چون مصابیح، انور است بیست مصباح از یکی روشن‌تر است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۳)

بُوَ كِهْ مِصْبَاحِي فَتَدِ اَنْدَرِ مِيَانِ
مُشْتَعِلِ گَشْتِهْ ز نُوْرِ اَسْمَانِ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۴)

غیرتِ حَقِ پَرْدِه‌ای اَنگِیخْتِه‌سْتِ
سِفْلِيْ وَ عَلْوِيْ بِهْ هَمْ اَمِیخْتِه‌سْتِ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۵)

مصابیح: چراغ‌ها
سِفْلِيْ: پایینی، زیرین
عِلْوِيْ: بالایی، رویین

مصابیح یعنی چراغ‌ها. سِفْلِيْ: پایینی، زیرین. عَلْوِيْ: بالایی. سِفْلِيْ یعنی مربوط به من‌ذهنی. عَلْوِيْ یعنی بالایی، کسی که به زندگی زنده هست. می‌گوید این دوتا به هم آمیخته‌اند، غیرت حق سبب شده که کسی که من‌ذهنی دارد نبیند کدام یکی به زندگی زنده است کدام یکی من‌ذهنی دارد، کدام یکی حرف خرد را می‌زند کدام یکی حرف من‌ذهنی را می‌زند.



پس می‌گوید این خردها مانند چراغ هستند و روشن هستند نور دارند. و بیست چراغ از یکی روشن‌تر است.
 باشد که یک چراغی در این میان باشد که روشن‌شده به نور آسمان باشد، یعنی روشن‌شده به نور خدا باشد.
 اما غیرت خداوند یک پرده‌ای انداخته به طوری که سفلی و علوی به هم قاطی شده. یعنی من‌ذهنی با مولانا قاطی شده. یک آدم نمی‌تواند وقتی نگاه می‌کند ببیند که کدام یکی بهتر است، کدام یکی کدام است، کدام یکی خداگونه است، کدام یکی من‌ذهنی و جهل من‌ذهنی است.
 حالا، این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ این‌ها را دلک می‌گوید.

گفت: سیروا، می‌طلب اندر جهان

بخت و روزی را همی کن امتحان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۶)

در مجالس می‌طلب اندر عقول

آنچنان عقلی که بود اندر رسول

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۷)

زانکه میراث از رسول آن است و بس

که ببیند غیب‌ها از پیش و پس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۸)

سیروا: سیر و گردش کنید

بله، «سیروا» دوباره آیه قرآن است، سیر و گردش کنید، مربوط به این است:

«قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِكُمْ سُنَنٌ فَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكْذِبِينَ»

«پیش از شما سنت‌هایی بوده‌است، پس بر روی زمین بگردید و بنگرید که پایان کار آن‌ها که پیامبران را به

دروغگویی نسبت می‌دادند چه بوده‌است.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۳۷)

پس پایان کار آدم‌هایی که فکر می‌کنند قاصدی نباید برود به سمرقند و از سمرقند پیغام نمی‌آید و پیغمبران را

دروغ پنداشتند، انسان‌هایی مثل مولانا را هم دروغ پنداشتند و سبب‌سازی ذهن را پیشه کرده‌اند، ببینید که

چه‌جووری بوده‌است. بله؟ سیر و گردش کنید. پس:

**گفت: سیرُوا، می طلب اندر جهان
بخت و روزی را همی کن امتحان**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۶)

**در مجالس می طلب اندر عقول
آنچنان عقلی که بود اندر رسول**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۷)

سیرُوا: سیر و گردش کنید

می گوید در مجالسی که می روی آنچنان عقلی را بگیر، مولانا در این جا می خواهد بگوید که یک عقلی وجود دارد که واقعاً عقل مولانا و هشیاری مولانا از این قبیل است.

**در مجالس می طلب اندر عقول
آنچنان عقلی که بود اندر رسول**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۷)

همان عقلی که در رسول بوده. برای این که میراث از رسول فقط همین است، که یک عقلی باشد که به زندگی زنده است. بله، اجازه بدهید بخوانیم.

**در بَصَرها می طلب هم آن بَصَر
که نتابد شرح آن این مختصر**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۹)

**بهر این کرده ست منع، آن باشکوه
از تَرَهَب، وز شدن خلوت به کوه**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۰)

**تا نگردد فوت این نوع التقا
کآن نظر بخت است و، اکسیر بقا**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۱)

بَصَر: چشم
تَرَهَب: پارسایی، رُهبانیت
التقا: دیدار، ملاقات



می‌گوید در. بَصْرَ یعنی چشم. تَرَهَّبَ یعنی پارسایی، گفتم رفتن به بالای کوه و یک بادام خوردن آن‌جا، گوشه گزیدن و با مردم قاطی نشدن، می‌گوید رسول این را منع کرده. اِلْتِقَا یعنی دیدار.

پس در بَصْرَها، به چشم‌ها نگاه کن، آن چشم را انتخاب کن که ما در این مختصر نمی‌توانیم توضیحش را بدهیم، یعنی به وسیلهٔ عدم ببیند، به وسیلهٔ زندگی ببیند.

داریم به کجا می‌رویم الآن؟ با وجود این‌که دلک بود و صحبت‌های دلک با وزیر بود و قانون زندگی بود و صحبت‌های بین شاه و این دلک بود، داریم می‌رسیم به یک عقلی که اول می‌تواند دلک باشد، بعداً به بی‌نهایت خدا زنده بشود.

در بَصْرَها می‌طلب هم آن بَصْرَ که نتابد شرح آن این مختصر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۹)

بهر این کرده‌ست منع، آن باشکوه از تَرَهَّبِ، وز شدن خلوت به کوه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۰)

بَصْرَ: چشم
تَرَهَّبَ: پارسایی، رهبانیت

این «باشکوه» حضرت رسول است. گفته به کوه نروید، خلوت نگزینید تا بتوانید یک همچو چراغی را ببینید.

«تا نگردد فوت این نوع اِلْتِقَا»، این نوع ملاقات، که شما یک چراغی را ببینید، مثل مولانا، که این نظر بخت و اکسیر بقا است. نمونه‌اش همین مولانا است که نظر او، دید او، که در این مثنوی و دیوان شمس آمده، واقعاً بخت است و اکسیر جاودانگی است.

خب، این هم که حدیث است:

«لا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ.»

«در اسلام رهبانیت، یعنی کناره‌گیری از زندگی برای رسیدن به آخرت، اصلاً وجود ندارد.»

(حدیث)



این هم مهم است. این مهم است برای این که مولانا هم به آن اشاره می کند، می گوید که شما نباید فرار کنید از مردم. اگر مردم من ذهنی شان را به معرض نمایش می گذارند، فقط مواظب باشید فضاگشایی کنید، این ها تمرینی است برای فضاگشایی. بالاخره شما عقلی را پیدا می کنید که دنبالش می گردید، مثل مولانا. واقعاً مولانا در این بیت صدق می کند: «کآن نظر بخت است و، اکسیر بقا».

پس رُهبانیت که گاهی اوقات می گوئیم رُهبانیت، حالا هر دو، یعنی کناره گیری از مردم و فرار کردن و یک گوشه گیری، که همه ما دوست داریم، که می گوئیم از قرین به دور باشیم. درست است که می گوئیم از قرین به دور باشیم، ولی باید بین مردم زندگی کنیم فضاگشایی هم بکنیم. بالاخره یک عقلی را پیدا کنیم می گوید که به زندگی زنده شده.

در میان صالحان، یک اصلحی ست
بر سر توقیعش از سلطان صحی ست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۲)

کآن دعا شد با اجابت مُقْتَرِن
کُفُو او نَبُود کِبَارِ اِنْس و جِن
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۳)

در مری آش آن که حُلُو و حَامِض است
حَجَّت ایشان بر حق داحِض است
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۴)

توقیع: فرمان شاه، امضای نامه و فرمان
صَحَّ: مخفَّف صَحَّ به معنی درست است، صحیح است.
مُقْتَرِن: قرین
کُفُو: همتا، نظیر
مری: ستیز و جدال
حُلُو: شیرین
حَامِض: ترش
داحِض: باطل

ببخشید یک کمی لغاتش مشکل است.

توقیع: فرمان شاه، امضای نامه و فرمان.

صَحَّ: مخفَّف صَحَّ به معنی درست است، صحیح است.



مُقْتَرِنِ یعنی قرین.

کُفُو: همتا، نظیر.

مِرِی یا مِرِی در این جا می‌گوید یعنی ستیز و جدال، باید مِرِی بخوانیم.

حُلُو: شیرین.

حَامِض: ترش.

داحِض یعنی باطل.

پس در میان صالحان، نیکان، کسانی که به زندگی زنده شده‌اند «یک اصلحی‌ست»، یکی از این صالحان واقعاً صالح است که می‌گوید فرمانش را خداوند امضا کرده. یعنی بین انسان‌ها یکی وجود دارد، که من فکر می‌کنم مولانا یکی‌اش است که واقعاً کامل است، انسان کامل است و تمام نوشته‌هایش با نظر زندگی نوشته شده. گفتم تویق چیست، تویق یعنی فرمان. صَحَّ یعنی صحیح است. یعنی خداوند گفته همه‌چیز این صحیح است.

و دعای او، خواست او، با اجابت مُقْتَرِنِ است، یعنی مستجاب می‌شود، و نظیر او در بزرگان انسانی و هشیاری‌های دیگر وجود ندارد.

هر کسی با او ستیزه بکند، یعنی ما اگر با مولانا ستیزه کنیم و شیرین و ترش بشویم، بعضی موقع‌ها بگوییم درست است، بعضی موقع‌ها غلط است، دلیل ایشان حتماً باطل است. به عبارت دیگر اگر شما مولانا را بخوانید و بگویید که این جایش درست است این جایش غلط است، حتماً حرف شما غلط است. حرف ایشان درست است.

می‌گوید یکی هست که کاملاً به او زنده شده و حرف‌هایش در واقع حرف‌های خداوند است.

بعد می‌گوید:

که چو ما او را به خود افراشتیم
عذر و حجّت از میان برداشتیم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۵)

قبله را چون کرد دستِ حق عیان
پس، تحرّی بعد ازین مردود دان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)

هین بگردان از تحرّی رو و سر
که پدید آمد معاد و مُستقر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)

تحرّی: جست‌وجو
مُستقر: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم

که خداوند می‌گوید ما او را به خودمان افراشتیم، یعنی در او به خودمان زنده شدیم. پس با وجود این‌که با دل‌فک شروع کردیم الآن می‌رسیم به یک انسانی که اگر به مکالمهٔ دل‌فک و وزیر و شاه‌گوش کنیم شاید یک چیزهایی یاد بگیریم که ما هم به حق افراشته بشویم، خداوند خودش را در ما به خودش زنده کند. «که چو ما او را به خود افراشتیم» یعنی چون در آن شخص ما به خودمان زنده شدیم، ما عذر و حجتِ مردم را از میان برداشتیم، کسی دیگر نمی‌تواند ایراد بگیرد.

و وقتی دست خداوند قبله را عیان کرده، قبله فضای گشوده شده است. توجه کنید ما دوتا راه داریم، یا شما می‌توانید فضا را باز کنید مستقیماً از خداوند استفاده کنید، اگر نمی‌توانید انسانی مثل مولانا را رها نکنید، این هم قبله است. «قبله را چون کرد دستِ حق عیان» پس، تحرّی یعنی جست‌وجو بعد ازین مردود دان. این چند بیت را بارها خوانده‌ایم.

«هین بگردان از تحرّی رو و سر»، دیگر جست‌وجو نکن. شما اگر، حالا مولانا به فارسی سخن گفته شما هم فارسی‌زبان هستید می‌توانید بفهمید، شب و روز این‌ها را بخوانید دیگر بحث و جدل نکنید، این‌جایش را اشتباه کرده، آن‌جایش را بد گفته، این‌جایش را بلد نبوده، من فکر نمی‌کنم این درست باشد. این‌ها چیست؟ گفت این‌ها، همین الآن گفت: «داحض است» یعنی باطل است.

در مری‌اش آن‌که حُلُو و حامض است
حجّت ایشان بر حق داحض است
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۴)

مری: ستیز و جدال
حُلُو: شیرین
حامض: ترش



داحض: باطل

مِری اش یا مِری اش. یعنی هرچه که دلیل می‌آوری با سبب‌سازی و من‌ذهنی، پیش خداوند مردود است، چون امکان این وجود دارد در دنیا که یک کسی فضاگشایی کند، فضاگشایی کند، واقعاً به بی‌نهایت او زنده بشود، حرف‌های این‌چنینی زده باشد. دیگر بعد از این جست‌وجو فایده ندارد وقت تلف کردن است.

«هین بگردان از تحرّی رو و سر»، دیگر جست‌وجو نکن، تحرّی یعنی جست‌وجو، «که پدید آمد معاد و مُستقرّ». یعنی یک کسی به زندگی زنده شده و استقرار پیدا کرده. معاد یعنی زنده شدن در این لحظه به خداوند و استقرار به پای او.

یعنی شما الان می‌دانید که قبله کدام‌ور است، «قبله را چون کرد دستِ حق عیان». می‌گوید قبله این است که شما مطالعه کنید مولانا را، یا فضا را باز کنید مرکز را عدم کنید. مرکز عدم، آوردن خداوند به مرکز شما قبله است. نمی‌توانید؟ این‌ها را بخوانید، تکرار کنید. با ذهنتان، با سبب‌سازی جست‌وجو نکنید.

هین بگردان از جست‌وجو رو و سر «که پدید آمد معاد و مُستقرّ»، دیگر کشف شده، شما می‌بینید معاد و مُستقر را.

آیا شما مولانا را می‌خوانید فضا باز نمی‌شود و استقرار پیدا نمی‌کنید در مرکزتان به خداوند؟ حس نمی‌کنید که دارد معاد می‌شود؟ دارد، معاد یعنی چه؟ یعنی زنده شدن به او. قیامت هم همین است، قیامت یعنی قیام کردن و ایستادن بر پای زندگی، بر پای خداوند. همه‌اش داریم همین را می‌گوییم دیگر.

دلک آمده گفته نمی‌توانم بروم، شاه گفته که همچون شوخی‌ای با من نمی‌شود کرد، بگیرید زندانی کنید، این قدر بزنیدش. وقتی تهدید کردند به زدن، یا زدند حالا زندانی کردند این‌ها را مولانا نگفت، بعد دلک شروع کرده به حرف‌های خوب زدن؛ مشورت کنیم، نمی‌دانم تأمل بکنیم، این ذوق شهوت را به‌کار نبریم. این‌ها را دلک گفته دیگر، پس دلک متوجه شده این چیزها را.

وقتی متوجه شده، این را متوجه شده، الان داریم می‌خوانیم که معاد و مُستقرّ چیست. پس ما هم به‌صورت دلک می‌توانیم متوجه بشویم، چون این‌ها همه عارضی است، تربیت ریاضی است.

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی

سُخره هر قبله باطل شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)

چون شوی تمییزده را ناسپاس
بجهد از تو خَطَرَتِ قبله شناس
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

گر ازین انبار خواهی برّ و بُر
نیم ساعت هم ز همدردان مبر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰)

ذاهل: فراموش کننده، غافل
سُخره: دلیل و زیردست
تمییزده: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است.
خَطَرَت: آنچه که بر دل گذرد، اندیشه
برّ: نیکی
بُرّ: گندم

می گوید از این مولانا که شما می خوانی، می خوانی، می خوانی و مرکزت خالی می شود، فضاگشایی می کنی، راست را از دروغ تشخیص می دهی، می فهمی که کی به زندگی زنده ای، کی به مردگی زنده ای، کی من ذهنی هستی که در غزل بوده در ابتدا، یک لحظه اگر از این قبله یعنی فضای گشوده شده یا از این مولانا اگر غافل بشوی، ذاهل یعنی غافل، فراموش کننده.

سُخره: دلیل و زیردست.

تمییزده: تمییز دهنده.

خَطَرَت: آنچه که بر دل گذرد، خاصیت، اندیشه.

برّ: نیکی.

بُرّ: گندم.

خب؟ اگر فضا را باز کنی، فضای گشوده شده تمییز بدهد، یا نه مولانا کمک کند به شما تمییز بدهید. الآن ببینید ایشان کمک می کند ما تمییزده می شویم. اگر ناسپاس بشویم چه با فضاگشایی به مرکز عدم، چه به مولانا، در این صورت این خاصیت قبله شناسی از ما می پرد.

و اگر از این انبار خداوند ما نیکی و گندم می خواهیم، نیکی یعنی فضای گشوده شده، نیکی را امروز گفت این باقیات الصالحات است، بُرّ، گندم یعنی چیز مادی، نتایج خوب، گر از این انبار خدا برّ و بُرّ می خواهی یک لحظه،



نیم لحظه هم از عاشقان نبر، کسانی که همدرد تو هستند، آنهایی که دنبال عشق هستند، دنبال فضاگشایی هستند، دنبال کار روی خودشان هستند.

که در آن دم که ببری زین معین مبتلی گردی تو با بسّ القَرین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

مُعین: یاری کننده
بِسّ القَرین: همنشین بد

در آن لحظه که از این یاور، از این کمک کننده می ببری، چه از یاران عشقی چه از فضای گشوده شده چه از مولانا، مطمئن باش گرفتار من ذهنی خواهی شد. بسّ القَرین همین من ذهنی است، همنشین بد. و این از آیه قرآن آمده، می بینید:

«حَتَّىٰ إِذَا جَاءَنَا قَالَ يَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَبِئْسَ الْقَرِينُ.»

«تا آنگاه که نزد ما آید، می گوید: ای کاش دوری من و تو دوری مشرق و مغرب بود. و تو چه همراه بدی بودی.»
(قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۳۸)
یعنی اگر کسی واقعاً فضا را باز کند به زندگی، به خدا زنده بشود، این من ذهنی اش را ببیند و از آن خلاص بشود، آداهایش را دیده باشد، که یک مدت زیادی حالت دلچکی درآورد، آداهایش اولش خوش آیند بود بعدش خطرناک شد، کما این که الآن هم می بینیم، گاهی اوقات دعواهای لفظی خنده دار است ولی دعواهای با توپ و تفنگ نه دیگر، خنده دار نیست.

خداوند می گوید پیش من می آیند، انسانها وقتی پیش من می آیند و من ذهنی شان را می بینند می گویند که ای کاش دوری من و تو به اندازه مشرق و مغرب بود، ای کاش من گرفتار تو نمی شدم، این قدر خطرناک بوده این من ذهنی، و تو چه همراه بدی بودی ای من ذهنی من، که این همه بلا سر من آوردی.

◆ ◆ ◆ پایان بخش پنجم ◆ ◆ ◆